

عنوان کتاب: سرنوشت و جریان زندگی من

نویسنده: ستاره چشمک زن

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



مقدمه

می نویسم از دلم از دردهای کهنه ام

غوطه ور چون خسی در گردباد سرنوشت

زندگی می کشد مرا تا ناکجای غم

من خسته ام ولی خوش بحال سرنوشت

نه پای رفتنم بود

نه جای ماندنم ولی

می برد مرا کاروان سرنوشت

در گیر و دار زندگی

شعر من رقم نخورد لابلای دفترت

من مانده ام چرا هنوز دم میزنی ز سرنوشت

بار ها گفته ای صد بار شنیده ام

ننویس گناه خود بر پای سرنوشت...

** تو سرنوشت ما زندگی مثل رودی جریان داره و در طول این رود جانوران و حتی شاید آدم هایی وجود داشته باشند با اتفاقات جالب ما باید طوری شنا کنیم و شنا رو خوب بلد باشیم که بتونیم با موفقیت و سربلندی به ته این رود برسیم و هیچ کس و هیچ چیز نباید رو کار ما تاثیر داشته باشه. البته خواه یه ناخواه ما به ته این رود میرسیم اما اگه بخوایم با بیخیالی و بدون در نظر گرفتن موقعیت و هدف بریم مرده و سرشکسته می رسیم. زندگی هم همینطوره مهم اینه که دست نوشته های سرنوشت تو زندگی ما تاثیر نداشته باشه و با بازی هایی که راه میندازه ما بتونیم به پایان عمرمون با لذت و سربلندی برسیم و و تو همه بازی های سرنوشت بازیگرای خوبی باشیم که کارگردان یعنی خدا هم از ما راضی باشه.

فصل اول

واللهای خدا دلم درد گرفت نفسم سخت میاد بالا چقدر من از دست شما ۲ تا خواهر میخندم. مراقب خدتون باشید آروم برو خداحافظ.

تارا و ترانه: با هم می گن بابای خانوم خوشگله.

همینجور که دارم دور شدن ماشین رو تماشا میگم خدا رو شکر که همچین دوستایی دارم واقعا که زندگی رو شاد کردن از وقتی اومدن تو زندگی روحیه ام به کلی تغییر کرد. بهتر برم تو همینجوری مثل چوب خشک و استادم اینجا الان می گن دختره دیوونست.

اللهای خدا چی میشد وقتی میومدم خونه کسی منتظرم بود یا اینکه یه مامانی بود خسته نباشید بهم میگفت یا پدری بود کنارش آرامش میگرفتم. تنها زندگی کردن سخته حتی سخت تر از اونیه که فکرش رو بکنی. بیخیال باز به این چیزا فکر

کردی دختر؟ مگه استادت نگفت حسرت چیزایی که نداری و نخور واسه چیزایی که داری خوشحال و شاکر باش. باشه حالا چرا میزنی توأم نفسی که من دارم؟ نفسم نفسای قدیم!

با اینکه اینجا تنها زندگی میکنم هیچ کس نمیدونه همه همسایه ها فکر میکنن من با مامانم و مامان به خاطر اینکه مریض از خونه بیرون نیامد خودتون می دونید که زندگی تنها سخت و پر مسئولیت اونم واسه یه دختر تنها تو سن و سال من. من دیگه عادت کردم به قول تارا من عایقم نه چیزی ازم عبور میکنه نه چیزی روم تاثیر داره منظورم اینه که نه جن میره تو وجودم نه از روح و چیزی میترسم. همیشه هم تنهام. بعضی وقتا تارا و ترانه میان پیشم اونم نه زیاد به خاطر اینکه مامانشون فکر میکنه من دختر خوبی نیستم (اینم از عواقب تنها زندگی کردن شانس دیگه یعنی دختری که تنها زندگی کرد همیشه نجیب باشه هی توف تو رو روزگار که هر چی پیش اومد رو تو واسم خواستی کاش میشد سر نوشت رو از سر نوشت. نه باز توشروع کردی آمیتیس؟ چرا آخر همه حرفات ختم میشه به حسرت خوردن و ناشکری؟ ای بابا باشه نفس جونم غلت اضافه بود خوبه.)

من آمیتیس ۲۲ سالمه دانشجوی حقوق من عاشق و کالتم می خوام و کیل شم و از حق زنا دفاع کنم فقط و فقط زنا با مردا میونه خوبی ندارم شاید چون بابام و داداشم زیاد اذیتم کردن. های گفتم بابا یادخانوادم افتادم اونم چه خانواده ای. ۱۰ سالم بود مامان و بابا جدانشدن. بیچاره مامانم من که با منطق پیش میرم و برعکس همه بچه های طلاق که از مادرشون بدشون می یاد و از چشم اون می خونن من اینجوری نیستم می دونم مامانم همون ۱۳ سالم که با بابام زندگی کرد خیلی صبر داشت بمیرم براش با اینکه ۳۵ سالش بود وقتی داشت از خونه بابام میرفت (ای خدا اونم چه خونه ای... شیره کش خونه) تمام صورتش پیر و چروکیده شده بود. یه داداش داشتم که ۶ سال از من بزرگتر بود. اونم همدست بابام بود.

فصل دوم.

۱۵ سالم بود که به قول بابام قرار بود عروس شم من در برابر نیم کیلو تریاک بودم که قرار بود ثاقب (مواد فروش) به بابا و داداشم بده. ثاقب ۲۰ سال شایدم بیشتر از من بزرگتر بود خودم میدونستم سن زیاد مهم نیست اما من سن ازدوادم نبود تو روستای ما برعکس تمام شهر و روستاها به دختر ظلم نمیشد و ارزش دختر از پسر خیلی بالاتر بود شاید چون تمام پسرای روستا نااهل و بی معرفت بودن. خلاصه دختر خیلی عزیز بود اما برعکس تمام خونه ها من هیچ ارزشی برای داداشم و بابام نداشتم من نوکرشون بودم. حتی لباس زیر داداش بی غیرتمم خودم میشستم. بگذریم والا دلم انقدر پور که هر چی بگم تمومی نداره. من از بابا و داداشم گذشتم اما می دونم که خدا نمیگذره. داشتم از ثاقب می گفتم خوب قرار بود جهیزیه ببرم و برم خونه ثاقب پیش اون یکی داشش و خودش زندگی کنم یه جورایی میشدم کلفت اون خونه. مهریه هم اندازه پول اون نیم کیلو تریاک که قرار بود به بابا و داداشم داده بشه بود که روز عقد قرار بود بزنی که مهریه پرداخت شده میشدم کلفت بی جیره و مواجب آقا و برادرش. مادرم هر وقت که می رفتم پیشش گریه می کرد نمی دونست چه کار کنه می دونست اگه شکایتم کنه که من برم پیشش نمی تونه امنیت رو ضمانت کنه چون خوب اونم یه زن تنها بود که اگه بر علیه بابام کاری انجام میداد اونم گرفتن من که بد جور به ضرر بابام بود بابا و داداشم بیکار

نمیشستن و اذیتمون می کردن به خاطر همین من پیش بابام زندگی میکردم. هرچند خونه ای که بابام توش زندگی میکرد ارث پدری مادرم بود که یه روز بابام مامانم رو تهدید کرده که اگه خونه رو به نام من نزنم دخترت رو میکشم بعدم من و که یک سالم بود چند روزی برده خونه خواهرش که ۲ سال پیش مرد و یکی عین خودش بود مامان منم مجبور شد بره و خونه روبه نام اون کنه. از همه چی بگذریم من و مامان بیکارنشستیم تا اونا من رو به این راحتی عقد کنن و یه نقشه هایی کشیدیم.

روزی که عاقد اومد طبق قرار قبلیم با مامانم که اونم واسه عقد اومده بود برای اجرای نقشم (گفتم می خوام با ثاقب قبلش حرف بزیم اونم با یه لبخند کثیف و گشاد اومد که مثلا بریم تو اتاق حرف بزیم. وقتی رفتیم تو اتاق حالم داشت از اون چشای هیزش به هم می خورد همچین نگام کرد که انگار من یه کیک بزرگم که چند دقیقه دبگه می خواد بخورتش. راستش رو بخواید خیلی هم میترسیدم. جوری وایسادم که ثاقب پشتش به در حموم باشه تا گفت خوب عروس خانم شروع کن حرفت رو میشنوم مامانم که وقتی بابا اینا خونه نبودن تو حموم قایمش کرده بودم از حموم اومد بیرون و محکم با لگن مسی حموم که خیلی هم سخت و سنگینه زد تو سر ثاقب و اون بی هوش شد دعا کردم نمرده باشه مامانم از همون اتاق رفت تو حیاط (اتاق یه در رو به حیاط داره) و من در رو قفل کردم و کلید رو برداشتم. مامان بیرون منتظر من شد منم رفتم بیرون به بابا و داداشم گفتم ثابت کارتون داره اونا با کلی فحاشی به من که بهش چی گفتی و نکنه پشیمونش کردی رفتن تو اتاق همین که رفتن تو درو قفل کردم. به عاقدم گفتم جونت رو دوست داری فرار کن که اونم وانستاد و د فرار...

مامانم خونه قبلیش رو پس داده بود و کمی هم پول داشت آخه اون جا مامان کلوچه محلی می فروخت و یه پولی در می آورد. و اینجوری شد که ما از مسیر زندگیمون خارج شدیم و زندگی جدیدمون تو یه مسیر جدید بود جدید و نا آشنا حالا دیگه هر ترسی داشتم از این نمیتراستم که قراره فروخته شم یا نکنه منم محتاد شم...

خدایا شکر بزرگیت تنهام نزاریا...

فصل سوم

ما از ارومیه اومدیم کرج که واسه همیشه اینجا زندگی کنیم. تو کرج تونستیم یه خونه ویلایی اجاره کنیم اما با صاحب خونه بود خونه یه حال پذیرایی مسجدی داشت با ۴ تا اتاق خواب که ۲ تا اتاق سمت راست خونه ۲ تا هم سمت چپ بودن دستشویی هم مشترک وسط حال بود. ۲ تا اتاق خواب سمت راست هم واسه ما بود که یکی ار اتاقا حکم آشپز خونه هم داشت. خونه مبله بود یعنی مبله که میگم فکر نکنید چه خبر بودا. تو هر اتاق فرشی پهن بود که کم کم ۱۰ سالی استفاده شده بود یخچال و گازو تلوزیونم داشت که خیلی قدیمی بود ظرف و اینا هم بود. مامان و من همه چی رو شستیم از فرش ظرفا حتی دیوارا خونه از جهنم شده بود بهشت. صاحبخونه یه پیرزن تنها بود که شوهرش مرده بود و کسی هم نداشت من پرده وسط حال رو برداشتم یعنی ازش خواستم با ما غریبیگی نکنه. زن خیلی خوب و فوق العاده ای بود اجاقش

کور بود بچه ای هم نداشت گفتم که تنهای تنها از من و مامانم تنها تر بود طفلی. تو دنیا از من و تو بدتر هم هست خیلی بدتر...

یک سالی از موندن ما اونجا میگذره حالا دیگه همه کارای من و مامان و حاجخانوم با همه من با حاجخانوم مسجد میرم اما نمیزاره چادر سرم کنم چون معتقد من با چادر جلب توجه میکنم بی چادر سنگین ترم. من به حاجخانوم تو خوندن قرآن خیلی کمک می کنم. مامان به سفر به ارومیه رفت و پرونده من رو از مدرسه گرفت من از آبان تو یک ماه بعد از اینکه از بابا اینا فرار کردیم من شروع کردم به درس خوندن. مامان کار پیدا کرده اما زیاد باب میل من و خودش نیست البته چند تا کار انجام می ده روزا که همیشه در حال سبزی پاک کردن بود. روزای جمعه هم میرفت خونه یکی از معلمام رو تمیز میکرد شبا هم من و حاجخانوم که داشتیم قرآن می خوندیم گاهی اوقات هم من درس می خوندم اما مامان داشت شیرینی ها رو می پخت حاجخانوم هم اونا رو واسه مامان می فروخت البته به جز این حاجخانوم کمک های بزرگتری هم به ما کرد اون حتی از مامان می خواست کار نکنه و با حقوقی که ماهیانه میگیره زندگی کنیم اما مامان و من می دونستیم که هم این کار درست نیست و اون به اندازه کافی به ما لطف کرده هم اینکه حقوق اون کفاف ما سه نفر رو نمی ده. جدا از این نمی خوام از همه خاطراتم بگم ما چهار سال با حاجخانوم زندگی کردیم تو این چهار سال مثل مادر بزرگ دایی عمه و عموی نداشتیم بود آخه من هیچکس رو به جز اون به عمه ندارم که اونم مرده. همه بعد از انقلاب نیست شدن و خبری ازشون نیس.

سال دومی که اونجا بودیم مامان طی یه تماس فهمید که بابا و ایشا(برادرم) بهشون تیر اندازی شده و فوت کردن. راستش رو بخواین ناراحت شدم اما نه خیلی. من دلم می خواد گذشتم که بابا و داداشم هم توش هستن از ذهنم پاک شه که نمی شه. دیگه نمی خوام بیشتر ازین بهشون فکر کنم. اونا خودشون مسیر کج رو انتخاب کردن و خواستن تو همین مسیر هم بمیرن...

چند ماه بعدم مامانم تصادف کردو رفت تو کما بعد از ۳ ماه رفت و آمد و صحبت دکترا که مامان مرگ مغزی شده رضایت دادم قلب و کلیه های مامان اهدا شه که هیچ وقت اونایی رو که به این قلب و کلیه احتیاج داشتن رو ندیدم. مامان من تنهارو تنهاتر کرد و پر کشید تو آسمونا حالا دیگه من فقط حاجخانوم رو داشتم مثل همیشه حامیم بود همه جا باهام میومد انگار که یه دختر داشت و مسئولیتش دو برابر شده بود. حاجخانوم خودش رو به نام من کرد و ازم خواست وقتی فوت کرد اونجا نمونم و خودش رو بفروشم و جایی دیگه خونه بگیرم چون میگفت قدیمیه واسه من امن نیست هرچیم می گفتم من فقط شما رو دارم ازین حرفا نزنید گوش نمیداد میگفت مرگ حقه و باید زودتر ازینا منتظر می بودم اما حالا احساس می کنم روز به روز نزدیکترمه و ازت می خوام بعد از مرگ من کارو زندگیت رو مختل نکنی که روحم در عذاب میمونه.

فصل چهارم

روزی که دانشگاه قبول شدم اونم وکالت تو دانشگاه دلخواهم. با شیرینی اودم خونہ اما تنها حامیم با یه لبخند چشماش بسته بود و کنار عکس شوهرش خوابیده بود یه خواب عمیق من و مثل مامان تنها گذاشت و رفت ضربه سختی بود اما طبق خواسته خودش فقط تا هفتم عزاداری کردم و مشکی پوشیدم اما دلم تا آخر عمر به خاطر ۲ تا فرشته یعنی مامان و حاجخانوم عزادار و سیاه پوش هست. با پولی که واسه اینروزا گذاشته بود واسش جا خریدم کنار مامان خاک شدو خیلی زود ۴۰ روز گذشت منم یه هفته بعد از چهلم اونجا رو فروختم و اینجا یعنی این آپارتمان نقلی رو خریدم. باقی پولم تو بانک و سودش رو میگیرم البته خیلی نیست. از وسایل خونہ هم باید بگم تمام وسایل خونہ حاجخانوم رو فروختم حتی یه نمکدون هم نیاوردم چون دیگه ائاها کارش رو کرده بود و کهنه بودن. خونم یه خواب داره. وسایل ضروری رو خریدم. اما تخت خواب و مبل و اینا ندارم چون چیزیای ضروری نیست و پول اضافه ندارم. دوشک و بالشتم دادم تعمیر کردن با یه روی جدید آوردم تو این خونہ. بقیه وسایل خونہ هم خیلی معمولی ولی شیک و به درد بخور تهیه کردم.

بازم خیلی فکر کردم... اینم کل گذشته من بود البته با فاکتور گیری و خلاصه. حالا دیگه ۳ سال ازون ماجراها میگذره من آخرای درسمم. جدا از درس خوندن پرستارم هستم پرستار یه پسر کوچولوی نازو خوردنی ۱سالشه اسمش آریاست به از ۷ صبح تا ۸ شب یه سره پیششم البته روزایی که دانشگاه دارم نمی تونم که وقتاش بیهجوراییه که وقت خواب آریا کوچولو. مامانش دکتره باباشم که استاد ادبیاتمونه وقتی از زندگیه من فهمید و فهمید که دنبال کارم به قول خودش به خاطر ذات خوبم و سیرت خوبم و مهربونیم ازم خواست پرستار پسرش باشم و یه کوچولو هم زنش رو تو خونہ از تنهایی در بیارم. آخه واسه بار دوم ۷ ماهه حاملست و حالش خیلی وخیمه و به هیچ عنوان نمی تونه زیاد راه بره حتی نمی تونه کمی پیاده روی کنه که زایمانش راحت تر باشه. قبل از اون هم با یه جا قرار داد داشتم جعبه کادو درست میکرم ازم میخریدن هر ۶۰ تا که درست میکردم ۲۴۰۰۰۰ تومن بهم میدادن. تو این سه سال به جز سال اول این کار من بود. اما حالا اینجا هم کارم بهتره هم حقوقش ولی یه کم کمتر میتونم به درس و کارای دانشگاه برسم.

تصمیم گرفتم این ۲ ماه تا خانم که از حالا خواسته بهش بگم میترا جون بچش به دنیا بیاد پیشش بمونم وقتی به میترا جون گفتم خیلی خوشحال شد و ازم تشکر کرد. رفتم خونہ خودم از امنیت اونجا مطمئن شدم. وسائل شخصیم رو برداشتم و در شش قفله کردم البته کی حواسش به خونہ شصت متریه منه.

استاد از بودنم تو خونہ خودش استقبال کرد هرچند خودش شبا خونست اما تو بچه داری و یکمم مراقبت از میترا جون بهش کمک می کنم واسه همین خیلی خوشحال شد. خونہ استاد مثل خونہ خودم آپارتمانی بود اما آپارتمان من کجا و آپارتمان استاد اینا کجا خیلی بزرگ بود اما مثل خونہ رویاهای من دوبرکس نبود. با اینکه شنیدم استاد خیلی تیلیارد تشریف داره اما خونش لینجور نشون نمیده. یه اتاق در اختیارم قرارا دادن منم تمام وسائلم رو چیدم از اتاق خودم با نمک تر بود اما من به اونجا عادت داشتم. حالا من جدا از یه کار و یه حقوق خوب یه خانواده هم داشتم. واقعا خدا هیچ کس رو تنها و بی خانواده نکنه که یه نعمته بزرگه (بگو الهی آمین)...

۱۴ روز یعنی دو هفته از کار من تو این خونہ میگذره اصلا به خونہ خودم سر نزدم چون می دونم امن و امانه شصت و پنج متر جا که اینحرفارو نداره (واللهی خدا فکر نکنی ناشکری کردما اگه همینم ازم بگیري باید برم گوشه خیابون خدا پدر ومادر حاجخانوم رو بیامرزه. آمیتیس چقدر حرف میزنی بقیه داستان رو بگو. خوب بابا...

آریا خیلی به من عادت کرده خیلی دوش دارم میشه گفت فقط به من عادت داره چون شیر مامانم نمی خوره فقط تو بغل من آروم میگیره. استاد تو خونه تا جایی که در توانش هست تو درسام بهم کمک میکنه میترا جون همیشه تو تختشه بیچاره مجبوره در حال استراحت باشه. با اینکه خیلی کوچول موجه بعضی وقتا میبرمش پارک و با کمک خودم بازی میکنه. تو این چند سری که می برمش پارک یه آقایی هم دختر سه سالش رو می یاره. همیشه واسم از زندگیش می گفت اما نمی دونم چرا؟ هر چی هم سعی میکردم ازش فرار کنم یه جور میومد کنارم. اما چراش رو امروز فهمیدم اون ازم آدرس و شماره تلفن می خواست برای آشنایی بیشتر. طبق تعریفای خودش وقتی دخترش ۱ ساله بوده همسرش تو یه تصادف می میره. و تو این ۲ سال مادرش دخترش رو بزرگ می کرده که وقتی من رو دیده و همون روز اول هم فهمیده فقط پرستار آریا هستم تصمیم به تجدید فراش گرفته میبینید تورو خدا چه رویی هم داره ها پررو ..

من جوابش کردم از وقاهتش که بدون نظر من تصمیم گرفته تا ماه دیگه عروسی کنیم بدم اومد تازه من اصلا دلم نمی خواد با یه مرد بیوه اونم مردی که یه دختر ۳ ساله داره سر کنم فکر نکنید بد جنسم اما خوب هر کی واسه خودش حد و مرضی داره درسته مادر و پدر ندارم بابام که هیچ اما اگه مامانم بود به هیچ عنوان قبول نمی کرد. حالا بگذریم ازون قضیه یه ماه میگذره و من یه ماه که پارک نرفتم و با آریا تو خونه بازی می کنم و سر گرمش میکنم. در کنارش سخت مشغول درس خوندم هستم . چند وقت دیگه هم که بر میگردد خونه و نیمه وقت اینجا واسه همین بیشتر میتونم به درسام برسم. آخه دیگه میترا جونم روزای آخرشه و من قرار بود تا وقتی فارغ میشه اینجا بمونم. حالا ۲ هفته دیگه مونده.

امروز قراره میترا جون بیمارستان بستری شه با اینکه ۲ هفته مونده اما میدونید که انقدر حالش بده که دکتر تجویز کرده این ۲ هفته آخر رو تحت مراقبت های ویژه باشه. من هم به خاطر امتحان های آخر ترم خیلی مشغله دارم و سرم شلوغه و هم مراقب آریام و هم درس میخونم واقعا اوضاع دیدنیه وقتایی که میرم دانشگاه واسه امتحان آریا رو میزارم مهد به خاطر اینکه عزرا جون (خدمتکار خونه آقای استاد) خیلی بی تجربست و قابلیت مراقبت از آریا رو نداره و از بچه ها خوشش نمیاد بارها به چشم دیدم که آریا عزیزم رو دعوا میکنه روز به اینم رسیدگی می کنم.

استادم که کلا دیگه دانشگاه نمیاد به خاطر زنش این ۲ هفته رو مرخصی گرفته. من به وضوح شکسته شدن استاد رو میبینم به خاطر حال زنش خیلی ناراحته. هر چند که یه پرستار مخصوص داره اما استاد همیشه بیمارستان رئیس بیمارستان دوست صمیمیه استاده و این اجازه رو داده که ۲ نفر پیشش باشه.

... یه هفته هست میترا جون بیمارستانه اما فقط ۱ بار تونستم بهش سر بزنم اونم به خاطر اینکه آریا رو ببینه . راستی جنسیت بچه هم معلوم نیست دکتر نتونست بفهمه.

فصل ششم.

آخیش اینم از آخرین امتحان دیگه امتحانا تموم شد. امروز آخرین امتحانم به خوبی و خوشی تموم شد اما به خاطر اذیتای آریا انتظار یه نمره عالی ندارم. بگذریم امروز با مهد صحبت کردم آریا رو بیشتر نگه دارن چون می خوام برم بیمارستان آخه امروز اون به هفته باقی مونده هم تموم شد و بچه میترا جون به دنیا میاد من که خیلی خوشحالم چون

هم دیگه استاد رو پریشون نمیبینم هم میترا جون عذاب نمیکشه.. رسیدم به بیمارستان و با آسانسور رفتم طبقه مربوطه وای خدا استاد چرا وسط سالن انتظار نشسته حتما از خوشحالیه. رفتم جلو صداش کردم اما به یه جا خیره شده بود و انگار متوجه حضور من نشده دستم رو گذاشتم رو شونش به من نگاه کرد و اشک از چشماش سرازیر شد خدایا این چشه پس؟؟؟. کمکش کردم نشست رو صندلیا اما هرچی باهاش حرف زدم لام تا کام حرف نزد. واسه همین رفتم پرستاری تا حال میترا جون رو بپرسم و بچه رو. پیش خودم گفتم شاید بچه نا سالم بوده و استاد واسه این ناراحته. از حرفی که پرستار زد ماتم برد وقتی که از حالت بهت خارج شدم اشک بود که از چشمام سراریر می شد وای خدا جون چی میشنیدم آخه استاد چه جور می خواد دو تا بچه رو تنها بزرگ کنه خدایا آخه تو که می دونی اینا هیچ کس رو جز تو ندارن و تمام خانوادشون مردن پس چرا مادر و زن خونه رو بردی ها؟؟؟؟ (باز تو کفر گفتی آمیتیس؟ به تو چه . صلاح این بوده تو کار خدا یه حکمتی هست.) آه لعنت به تو نفس مزاحم.. باشه خدا جون همش غلت اضافه بود. رفتم سمت استاد بهش تسلیت گفتم و یه کم باهاش حرف زدم اما خوب حرف زدن من از بهتش کم نکرد فقط باعث شد استاد بلند شه و پول بیمارستان رو حساب کنه و جاهای مربوطه رو امضا کنه برگه فوت هم که فردا باید میومد تحویل می گرفت. بچه رو تحویل دادن اما استاد هیچ نوجهی نکرد و رفت سمت آسانسور من بچه رو از پرستار که داشت با تاسف به رفتن استاد نگاه میکرد تحویل گرفتم و رفتم سمت استاد که داشت می رفت داخل آسانسور همون موقع در آسانسور بسته شد مجبور شدم از پله ها برم که به استاد برسم همینجور که داشتم می رفتم پایین به دختر کوچولوی ناناژی که تو بغلم بود نگاه کردم وای خدای من حیف این دختر نیست که مامانش پیشش نباشه؟ اشکام بی اختیار میومد. حالا چرا باباش انقدر بی ذوقه؟ رفتم سمت پارکینگ حیاط که دیدم استاد داشت با ماشینش خارج مشد چند تا فحشش دادم که آخه من چه جور با این ساک و بچه تا خونه بیام؟ از بیمارستان که اومدم بیرون دیدم استاد واستاده منم سوار شدم. تو راه خیلی باهاش حرف زدم اما نه یه نیم نگاهی به دخترش انداخت نه جواب حرفای من رو داد. فقط آخر سر گفت که اگه یکبار دیگه راجع به این دختر حرف بزنی (با دست بهش اشاره کرد) اون رو می بره میزازه پرورشگاه و یا میکشش چون اصلا واسش وجود نداره و نمی خواد ببینش. منم با دختر کوچولو پیاده شدم و گفتم شا برید خون من میام رفتم سر خیابون با دختر کوچولو رفتیم دنبال آریا. آریا از دیدن خواهرش کلی ذوق زده شده بود و هی بهش دست می زد اما من نمیذاشتم چون راستش رو بخواید بچه ترو تازه و ظریف بود ترسم داشت. وقتی برگشتیم خونه دختر کوچولو که همش خواب بود جاش رو عوض کردم شیرش رو که از عزرا خواستم درست کنه دادم بعدم گذاشتمش تو گهوارش. بعدم آریا رو خوابوندم می دونستم حالا که بچه ها خوابن فرصت خوبیه تا با آقای استاد حرف بزنی اما... اما چنان دادی زد که از زندگی پشیمون شدم چه برسه حرف زدن راجع به دختر کوچولو.

فصل هفتم

سه ماه از اون روز میگذره حالا الان دیگه آریا یک سال و پنج ماهشه و دختر کوچولو که حالا دیگه اسمش آلاله هست سه ماهشه. مراسم میترا جون در سکوت و آرامش و خیلی خلوت گذشت حالا دیگه همه چیز به حالت عادی برگشته منم دیگه خونم برنگشتم هنوز همینجام آخه تو این خونه واقعا به وجودم نیازه. بعضی وقتا میرم اونم واسه پرداخت قبض واینا.

داشتم می گفتم همه چیز به حالت قبل از مرگ میترا جون درآمده به جز استاد که روز به روز پژمرده تر و شکسته تر میشه. از اون روز که میترا جون فوت کرد دیگه استاد تدریس نکرد و از دانشگاه استعفا داد و نظرش راجع به دختر کوچولوش یا همون آلاله عزیزم همونه اصلا به دخترش توجه نداره تازه اسم هم انتخاب منه واسه گرفتن شناسنامه هم به زور بردمش. بر عکس به پسرش توجه بیشتری داره گاهی اوقات میبینم که بغلش میکنه و در گوشش حرف میزنه اما با من و آلاله کاری نداره بیشتر وقتشم بیرون از خونه که می دونم سر خاک میترا جونه میگذره. آلاله یه دختر فوق العاد و تو دل بوروس. بچم اصلا گریه نمی کنه گریه هاش جیگر آدم رو می سوزونه فقط بغض داره و بی صدا اشک می ریزه فکر کنم خودشم می دونه چقدر غریبه. این دختر حتی عزرا رو هم رام کرد البته شیرین زبونی های آریا هم کارساز بود حالا دیگه وقتایی که دانشگاهم آریا رو میبرم مهد آلاله پیش عزرا میمونه آخه نمی تونه از هر دو کوچولو ها با هم مراقبت کنه. می خوام با استاد صحبت کنم به عنوان پرستار همیشه همینجا بمونم و خونه خودم رو بزارم واسه فروش و پولش رو تو یه بانک سرمایه گذاری کنم. بالاخره هر چی باشه من یه دختر تنهام و باید همه جوره حواسم به پولام باشه و پس انداز داشته باشم چون تنها حامیم بعد از خدا خودمم. در ضمن می خوام واحدای بیشتری واردم تا درسم زودتر تموم شه وق لیسانسم رو که بگیرم جدا از این که وکیل دادگستری می شم واسه خودم هم دفتر میزنم البته چون ۲ سال اول کار آموزم شاید با یکی شریکی دفتر بزنم حالا باز معلوم نیس اگه استاد قبول کنه اینجا باشم که هیچ اگه نه اندفعه جایی رو می خرم که بعدا بتونم به عنوان دفتر کارم هم استفاده کنم چون انقدرم پول ندارم که بخوام خونه و دفتر کار جدا از هم داشته باشم.

از وقتی اومدم اینجا پنج ماه میگذره من دو ماهه اول از ترانه اینا خبر داشتم گاهی اوقات اونا زنگ می زدن گاهی هم من اما بعد از اون خطاشون خاموش بود ساعتای کلاشونم می رفتم کلاس نیومده بودن تا امروز که زنگ زدم خونشون اما نگفتم کی که مامانشون گوشی رو قطع کنه وقتی گفت شما اسم یکی دیگه از دوستامون رو دادم که گفت ترانه و تارا بعد از جور شدن کاراشون اونور و گرفتن مدارکشون رفتن استرالیا پیش داداششون واسه ادامه تحصیل... خدایا یعنی راست می گن وفا مرده آخه چرا؟؟ اونا حتی از من خداحافظی نکردن ما که دوستای خیلی صمیمی بودیم... ای توف تو روت روزگار. هر کی راه خودش رو میره تو این دنیا دیگه سگ صاحبش رو نمیشناسه. مگه ندیدی همین استاد به دخترش محل نمی ده اصلا نگاشتم نمی کنه تو این سه ماه یه بار نذاشته دخترش تو بغلش آروم بگیره. همه مردا همینقدر نامردن بابا و داداش خودت یادت نیست؟؟؟ (ی آمیتیس چی داری میگی داری استاد رو با برادرت و پدرت مقایسه می کنی؟؟ این استاد همون نیست که بهت کار با یه حقوق خوب داد همون که تو این چند سال همه جوره مشاورت بود که همه حرفات رو با جون و دل گوش می داد. همون نیست که تو خدا رو شکر میکردی کنار خانوادش شادی؟ اما حالا که به مشکل خوردن... خوب کمکش کن تو دخترش رو بهش نزدیک کن اون نا امیده از رفتن زنش از نگاهش نمی فهمی؟؟ تو که انقدر بد ذات نبودی کمر همت ببند که این دوتا به هم نزدیک شن...) خیلی خوب بابا توأم وای خدا جون ممنون از این نَفَسی که بهم دادی باز بعضی جاها خوبه و به درد بخور میشه.

خوب من باید اینا رو به هم نزدیک کنم از همین امروز شروع می کنم استاد همین روزا میره شمال میدونم که دلش هوای زنش رو کرده و چوناز زنش اونجا خواستگاری کرده و جواب بله رو گرفته می خواد بره اونجا پس بهتره دست به کار شم. با اینکه هفته دیگه میره و من یه هفته وقت دارم اما باز وقت کمه واسم.

فصل هشتم.

وای چقدر هیجان زده ام خدا جونم کمکم کن. واسه همین رفتم پایین عزرا رو صدا زدم...

من: عزرا جون! عزرا جون!

عزرا: جانم خانم جان تو آشپزخونه ام.

من: خسته نباشی عزیزم. چند دقیق کارا رو بزار کار واجب باهات دارم. در ضمن منم مثل تو اینجا فقط یه کارمندم پس دیگه به من نگو خانم همون آمیتیس خوبه. عزرا رو بردم اتاق خودم و از نقشم بهش گفتم اونم موافق بود و قبول کرد که کمکم کنه.

خدایا خدا کنه استاد زودتر بیاد...

شب که اومد عزرا تو حموم بود منم بچه ها رو گذاشتم رو مبلی که استاد نشسته بود بدو رفتم تو اتاقم ۵ دقیقه بعد آریا اومد با اون زبونش نصفه نیمه گفت آلاله رو زمینه رفتم دیدم آلاله رو گذاشته رو زمین و رفته از آریا پرسیدم بابات آچی رو بغل نکرد گفت نه تازه از من خواست بزارمش زمین. وای خدا حتی به دخترشم نگاه نکرده اگه به صورت معصومش فقط یه بار نگاه کنه همه چی حل میشه. تا دو روز بعدم کارای زیادی کردیم اما آقای استاد اصلا به دختر مثل دسته گلش نگاه نکرد که نکرد.

امروز یه نقشه ای با عزرا کشیدیم می خوام برم واکسن آلاله رو بزنم. به استاد میگم ما رو تا مطب دکتر ببره اونجا به یه بهونه ای میکشمش تو مطب بعدش اونجا با آلاله تنهاس میزارم به فکرمون رسید چون همیشه از وجود ماها تو خونه مطمئن هستش طرف آلاله نمی ره واسه همین باید تنهای تنها باشه. الان زنگ زدم بهش همین که گفتم سلام استاد چنان دادی سرم زد که آرزوی مرگ کردم بعدم که قطع کرد. چه پرو هستن مردم بی تربیت خوب یادم رفت فامیلیش رو صدا کنم. آخه دیروز با لحن کاملن عصبی که سعی در آروم کردنش داشت گفت واسه بار چندم دارم بهت میگم به من نگو استاد فامیلیم رو صدا کن. وای حالا باید دوباره بهش زنگ بزنم آمیتیس دیگه غرورم واست نمونده. بهش زنگ زدم گفتم (یادم بود بهش بگم آقای رادمان...) گفتم آقای رادمان لطفا میشه بیایید خونه تا خواست بگه چرا قطع کردم تلفن هم بد گذاشتم که اگه زنگ زد خونه بوق اشغال بخوره نگران تر شه و زود تر برگرده اگه هم گفت چرا تلفن اشغال بود می گم حتما بد مونده. موبایل هم که ندارم بخواد زنگ بزنه آخه موبایل واسه آدم پولداراست نه من که از فردام خبر ندارم البته اونقدرام اوزام خراب نیستا اما خوب دیگه...

وای زنگ زدن منم که آماده ام طبق نقشه عزرا با آریا تو اتاق بود که اگه استاد وای نه ببخشید رادمان اومد تو خونه نبینتشون. منم الان باید با آلاله برم بیرون آلاله هم که جاش رو عوض نکردم گریه نمی کنه اما همین بغض و اشک جیگر سوزش واسه باباش کافیه آلاله جون ببخشید که دارم اینجوری ازت استفاده می کنم خدا توأم ببخشید. با حالت دو و نگران از در پارکینگ رفتم بیرون و نشستم جلو استاد یه نیم نگاه به آلاله انداخت گفتم بریم دیگه گفت کجا؟ برو پایین

منم که اشکم دم مشکمه با گریه و زاری گفتم د مگه نمیبینی از بغض خفه شد بعدم گفتم یعنی اگه غریبه بود نمی بردیش و انجور چیزا که بدون حرف راه افتاد چند دقیقه بعد اون بود که سکوت رو شکست گفت مگه عزرا نیست گفتم آریا رو برده پارک یه چیز زیر لب گفت نفهمیدم. آلاله همینجور بغض داشت که داشت دیوونم میکرد دیدم نه اگه اینجور پیش برم بچم ممکنه پاهاش بسوزه هر چی باشه جاش کثیف دیگه بهش گفتم کنار داروخونه نگه دار گفت چرا گفتم کار دارم بعدم یه نقشه زد به سرم تو دلم گفتم ممکنه تو مطب دکتر نیاد بالا یا جور نشه همینجانتنهاشون می زارم کنار داروخونه که نگه داشت بچه رو گذاشتم رو پاهاش و گفتم الان میام زودی اومدم پایین و رفتم داروخونه مای بیبی واسش خریدم بعدم حدود یک ربع اینا سرم رو تو قسمت لوازم آرایشی با لاک سرگرم کردم آخرم هیچی نخردم فروشنده نزدیک بود خرخرم رو بجوا. وقتی اومدم بیرون دیدم استاد یعنی همون رادمان آلاله رو گرفته جلوش و بهش نگاه می کنه و لباس تکون می خوره پس یعنی داره باهاش حرف میزنه یکم خوشحال شدم اما هنوزم نا امید بودم آروم رفتم کنار پنجره واستادو وای خدای من چی میشنیدم آلاله من بعد از سه ماه صداس درومد داشت گریه می کرد بلاخره صدای این بچه باز شد حالا داشت از ته دل گریه میکرد وای خدا یعنی این بچه به خاطر اینکه باباش عذلب نکشه بی صدا بود یعنی انقدر کارات با حکمته خدا جونم؟؟؟

بی صدا نشستم یه نیم نگاه به سمتش انداختم استادم داشت گریه می کرد آلاله رو داد دستم با یه لبخند که حاکی از قدر دانی بود گفت مرسی. من خواستم اول برگردیم خونه که به وضع آلاله برسم بعد وایه واکسش بریم. تو دلم خیلی خوشحال بودم که یه پدر و دختر رو به هم رسوندم غافل ازینکه سرنوشت داره به ریشم می خنده و میگه این روزا خیلی کوتاهه...

فصل نهم.

از اون روز که استاد و دخترش رو به هم نزدیک کردم ۲ هفته میگذره آقای رادمان (همون استاد خودمون) کامل برگشته به زندگی. استاد که هر روز و شب سر خاک زنش بود تو این دو هفته فقط ۲ بار اونم پنج شنبه ها رفته. چند روز اول زیاد سمت آریا و آلاله نمی یومدفکر میکنم به خاطر غرورش بود یا شایدم خجالت می کشید. یکی دو شب عزرا به بهونه سر درد می رفت تو اتاقش منم به بهونه اینکه درس دارم از استاد می خواستم خودش بچه ها رو بخوابونه و کنار خودش باشن از نگاهش می فهمیدم که چقدر از پیشنهادم خوشحاله. و رفته رفته روش باز شد و بیشتر میاد سمت بچه ها...

.....

امروز استاد اومد خونه و گفت می خواد برگرده سرکارش و اینکه رئیس دانشگاه با کمال میل قبول کرده چون یکی از بهترین و قابل ترین اساتید دانشگاه بود. و قراره از پس فردا کارش رو شروع کنه.

خدا جون همه چیز تو این خونه مثل قبل شده با اینکه میترا جون تو خونه جاش خیلی خالیه اما صفا و صمیمیت به این خون بر گشته. آریا حسابتی تو مهد دوست پیدا کرده قربونش بشم اتقدر شیرین زبونی کرد که عضو ثابت مهد شده و صبح تا ظهر کلا اونجاست و با سرویس میره و بر میگرده. مهد آلاله هم قبول میکنه اما من نمی تونم بچم رو بزارم اونجا

خیالم ناراحت میشه واسه همین وقتایی که میرم دانشگاه جدا از عزرا استاد هم خونست و مراقبتش و روزایی که استادم دانشگاهست عزرا مراقبشه. هنوز وقت نشده با استاد بابت خونه صحبت کنم و بابت این خوشحالم چون حالا که دیگه استاد با بچه هاش خوبه من برگردم خونه بهتره چون بچه هاش خیلی به من عادت کردن و این اصلا خوب نیست هر چند منم بهشون وابسته شدم ولی باید ازینجا برم و به فکر زندگی خودم باشم فقط می خوام با استاد صحبت کنم که جمعه ها خودم میام پیششون اما واسه روزای دیگه یه پرستار دیگه بگیره.

امروز استاد ادبیاتمون یعنی رادمان برگشت سر کلاس و مثل همیشه به بهترین نحو تدریس کرد با اینکه مثل قبل خوشتیپ بود اما هنوز مشکیش رو در نیوورده باید براش یه چیز بخرو تا مشکیش رو عوض کنه آخه اون که فامیلی نداره که بخوان براش این کار رو بکنن خوب من به عنوان شاگردش و پرستار بچه هاش این کار رو می کنم. واسه همین سر راه یه بلوز آبی خریدمو یه جعبه شیرینی تر هم که عاشقشم خریدم. بعدم استنعا امروز خودم رفتم دنبال آریا و با هم برگشتیم خونه.

وقتی رسیدم خونه استاد هم رسیده بود واسه همین ازش خواستم نره تو اتاقش کارش دارم رفتم تو تاق لباس خودم و آریا رو عوض کردم رفتیم پایین. اول با استاد یه کم صحبت کردم یعنی یه جورایی مقدمه چینی بهش گفتم به خاطر روحیه بچه ها بهتری دیگه لباس مشکمی نپوشه و به خاطر اینکه صورت بچه ها اذیت نشه ریشش رو بزنه بهتره بعدم به عزرا و استاد بعدم آریا کوچولو شیرینی تعارف کردم آلاله هم که خواب بود اما اگه بیدارم بود فعلا زودشه ازین چیزا بخوره. بعدم استاد از من بابت اینکه پرستار خیلی خوبی هستم و اینکه انقدر به فکر بچه هاشم ازم تشکر کرد و گفت که امشب همگی میریم شهر بازی و خواست که بچه ها رو آماده کنم به عزرا هم گفت تو هم آماده شو شام می ریم بیرون فکر کنم واسه اینکه من راحت تر باشم از عزرا خواست بیاد و واسه این ازش ممنونم و بعدم رفت تو اتاقش گفت واسه ساعت ۸ آماده باشیم و تا اون موقع می خواد استراحت کنه و صداش نکنیم...

من با آریا رفتم حموم . شستمش بعدم دادمش به عزرا گفتم زود لباسش رو بپوشه که سرما نخوره بعدم آلاله رو گرفتم که اونم حموم کنم . در و که بیستم لباسش رو دراوردم و یه حوله ضخیم پهن کردم ته حموم که بزارمش رو اون تعجب نکنید که چه جور ازین کارای مامان بزرگا بدم اون موقع که با مامانم خونه حاجخانم زندگی می کردیم مامان یه هفته ای مجبور شد بچه ی کسی که خونش کار می کرد رو بیاره خونه و ازش مراقبت کنه حموم کردن بچه رو از مامان جونم یاد گرفتم البته کتاب واسه بچه داری هم از وقتی اومدم اینجا اونم به عنوان پرستار زیاد می خونم. خوب بسه دیگه همینجور که آلاله رو گذاشتم رو حوله داشتم لباسای خودم رو در می آوردم با اینکه آبتین عقلش نمی رسه اما جلوش لخت نمی شم. لباسام رو که در آوردم دیدم آلاله داره بهم می خنده گرفتم بغلم همینجور که داشتم تو بغلم فشارش میدادم و چپ و راستش می کردم احساس کردم سینم تو دهنشه این چندمین باره که وقتی بغلش می کنم دنبال سینمه. با اینکه همیشه سیرش میکنم هر وقت میاد بغلم انگار که مامانم حتی اگه لباسم داشته باشم در تکاپا که سینم رو بگیره وقتی ام که سینم رو میزازه دهنش تند تند میک میزنه و دست کوچیکشم میزازه رو سینم. خدایا چه با ولع می خوره اما من که شیر ندارم ای کاش حداقل یه بار از سینم مامانم شیر می خورد. اشکال نداره این یه بار اجازه میدم بخوره اما چه حس قشنگیه که یکی از وجودت سیر بشه (ا آمیتیس باز تو جو زده شدی تو که شیر نداری که اون سیر شه فقط داره

میک میزنه ... شور حسینی ورداشتت چه حرفایی میزنی (آل ل ل این وجدان ما هم چه حرفایی میزنه ها تازگیا با کی گشتی ؟ یعنی چی شور حسینی؟؟

وقتی آلاله رو گذاشتم کنار تعجب کردم از سینه من داشت شیر میومد خدایا نکنه اتفاقی واسم افتاد مگه زنای حامله تو ماه های آخر سینهشون شیردار نمیشه وای خاک به سرم من که حتی دوست پسر من ندارم من که با کسی رابطه نداشتم. وای نکنه با فکر همیشه حامله شد شاید اونروز داشتم تو ذهنم فکرای بد بد میکردم حامله شدم وای نه غلت کرد خدا جون...

وجدان: وای آمیتیس مثلا چند وقت دیگه می خوای فوق لیسانس بگیری و تحصیلکرده ای این چه فکراییه که می کنی؟؟ تو که به واحد راجع به این چیزا گذروندی آخه کی با فکر حامله میشه؟؟

من: وای دستت درد نکنه به دادم رسیدی حالا فردا میرم دکتر ببینم قضیه چیه. وای خاک تو سرم دو ساعته دارم حرف میزنم بچه یخ کرد. آلاله رو شستم عزرا رو صدا کردم دادمش بهش خودمم حموم کردم و رفتیم بیرون. دو ساعت بعد من و بچه ها همراه عزرا سوار ماشین شدیم که بریم بیرون استاد هم حموم کرده بود و بلوزی که من واسش خریدم رو پوشیده بود خیلی سرزنده شده بود و بهش میومد. بهد از یه نیم ساعت که آریا تو شهر بازی بود رفتیم رستوران آریا زیاد از اسباب بازی استقبال نکرد آخه خسته بود بچم.

تو رستوران خودم جوجه خوردم البته چون آلاله رو نذاشتم رو صندلی مخصوص نتونستم زیاد بخورم همش حواسم به این بود که نزدیک سینه نشه و بی أبروم کنه. آریا رو صندلی مخصوص بود به سفرش من فقط سوپ خورد و یکم از جوجه خودم بهش دادم نگران بودم که غذای بیرون مریضش کنه عزرا جون هم که هر چی من خوردم خورد. تو ماشین آلاله که خوابش برو آریا هم دراز کشید خوابش برد عزرا جون هم جلو نشسته بود. وقتی رسیدیم آلاله رو خودم بردم آریا هم که استاد آورد بالا بدون اینکه لباساشون رو عوض کنم گذاشتم بخوابن ترسیدم بیدار شن و دیگه خوابشون نبره و بد خواب شن. استاد ازم خواست برم تو اتاقش می خواست با هام صحبت کنه منم بهش گفتم لباسام رو عوض کنم میام. بعد از حرف زدن با استاد اومدم تو اتاق که بخوابم نمی دونم چرا خوابم نمیره.

استاد بعد از مقدمه چینی گفت که یکی از پسرای دانشکده من رو تعقیب کرده که آدرس خونم رو واسه خواستگاری داشته باشه و متوجه میشه که من با استاد زندگی میکنم و بعد از تحقیقات متوجه میشه که من پرستار خونه استادم و از استاد می خواد با من صحبت کنه تا یه روز که خونه خودمم با پدر مادرش واسه خواستگاری بیاد. بعدم من به استاد از تصمیمم گفتم. اول گفتم به هیچ عنوان تصمیم به ازدواج ندارم و بعدم گفتم که یه پرستار دیگه واسه بچه ها بگیره من فقط می خوام جمعه ها بیام اونم واسه دیدن بچه ها. استاد هم قبول کرد و اونم با من هم نظر بود که بچه ها نباید بهم عادت کنن و تا همینجا هم جدایی کلی سخته مخصوصا واسه آریا که هر چی هم تذکر میدیم بازم بهت می گه مامانی. اما ازم خواست یه کم دیگه بمونم چون می خواد بره شمال به زمیناش سر بزنه. از شمال که اومد به فکر یه پرستار خوب و قابل اعتماد میشه. بعدم من می تونم بر گردم خونه خودم. دارم به این فکر میکنم کاش پدر منم مثل استاد مهربون بود. شاید اگه خاطرات پدرم نبود الان بی فکر به خواستگاری همکلاسیم یا کسای دیگه جواب رد نمی دادم. اما

خوب مرد خوب هم پیدا میشه من الان موقعیتش رو ندارم اما خدایا قهرت نرسه من قول میدم به موقش خاسنگارام رو الکی رد نکنم و بهشون فکر کنم اما من هنوز درسم تموم نکردم . درس تموم شه کارو بارم که گرفت از پس هزینه جهیزه که بر اومدم ازدواجم میکنم حالا دیگه خوابم گرفت بهتره بخوابم فعلا.

صبح که بیدار شدم خواب عجیب غریب زیاد دیدم فقط می دونم عجیب غریب بود هر چی فکر میکنم یاد نمی یاد. بیخیال ایشالله که خیر باشه. حالا که آلاله خوابه. استادم که نیست. آریام که با سرویس رفت مهد بهتره یکم درس بخونم این ترم آخری نمره هام خوب باشه با نمره خوب فارغ التحصیل شم. یکم درس خوندم دیدم آلاله هنوز بیدار نشده رفتم بالاسرش جانم چه معصوم خوابیده اومدم بیوسمش تا لبم رو گذاشتم رو لپش احساس کردم دارم می سوزم بمیرم طفل معصومم چه تبی کرده. نمی دونستم چه کار کنم همینجور پتو پیچیدم دورش (وقت نبود لباس تنش کنم. داشتم می رفتم که به آژانس زنگ بزنم یادم افتاد لباس نپوشیدم وقت نداشتم واسه همین پول برداشتم گذاشتم تو جیب شلوارم. یه چادر مشکی سرم کردم آلاله رو با پتو بغل کردم و رفتم بیرون از اتاق کنار تلفن یه یادداشت از عزرا بود که رفته خرید. به آژانس زنگ زدم و رفتم پایین. آلاله رو بردم بیمارستان سرما خوردگی داشت و به خاطر ضعفش و اینکه تو خواب بوده و بهش فشار اومده حالش بد شده بود تا بعد از ظهر ساعت ۴ بیمارستان بودم. بچم تو خواب ناله میکرد. آژانس گرفتم و آدرس خونه رو دادم که بره وسطای راه یادم افتاد که به هیچکس خبر ندادم از صبح کجام فقط خدا کنه نگران نشده باشن چون استادم امروز یه کلاس داشت زودتر می یاد خونه . غروبه که می خواد به سمت شمال حرکت کنه.

وقتی رسدم خونه عزرا آلاله رو ازم گرفت و استاد رو صدا کرد گفت:

عزرا: آقا اومدن آقا... وای خدا رو شکر تو کجا بودی دختر؟

تا اومدم جواب بدم صدای داد استاد رو شنیدم بعدم سوزشی که رو صورتم حس میکردم. خدایا من از صبح به خاطر دخترش تو بیمارستانا بودم اونوقت الان حقم این چک بود؟ احساس کردم چشم سیاهی رفت بعدشم صدای عزرا و آریا رو میشنیدم که آریا می گفت مامان جونم بلند شو . عزرا میگفت آقا کشتیش بعد صدای داد استاد که گفت ساکت اما دیگه هیچی نفهمیدم...

فصل دهم

وقتی به هوش اومدم تو اتاق خودم بودم از سرم تو دستم تعجب کردم اما بعدش کم کم یادم اومد چه خبر بوده یه کم واسه زندگیم اشک ریختم بعدم با یه دست روسری سرم کردم و سرم به دست رفتم بیرون از اتاقم تو پذیرایی همه نشستند بودن.

همینکه رتم بیرون عزرا گفت وای خانم جون دکتر گفت باید استراحت کنی ضعف داشتی از حال رفتنتم شک عصبی بوده خانم جان برو تو اتاق . استاد گفت عزرا برو به ارا برس بعدم به من گفت حالا که نمی ری تو اتاق بیا بشین کارت دارم. رفتم نشستم واسه اولین بار به استاد چشم غره رفتم و با لحن طلبکارانه ای گفتم می شنوم که گفت من تا یه ساعت دیگه می رم شمال که تا صبح اونجا باشم به خاطر شما از کارم موندم. خواستم قبل از اینکه برم بگم که دیگه

نمی خوام اینجا کار کنم من به تو اعتماد کردم اونوقت تو با بچه من می ری خوش گذرونی. ازینکه داشتن بهم تهمت می زدن بغض کردم اما خودم رو کنترل کردم و عزرا رو صدا زدم:

من: عزرا عزرا بیا

عزرا: جانم خانم

من: هزار بار من خانم نیستن. آمیتیس خالی. وقتی اومدم یه مُشما دستم بود کجاست.

عزرا: نه خانم هیچی دستتون نبود.

من: بلند شدم رفتم دم در سالن دیدم مشما افتاد کنار جا کفشی طوری که کسی نمی بینه. بعدم رفتم سمت استاد مشما که توش هم نسخه و هم چند تا آمپول و هم صورت حساب بیمارستان بود گذاشتم رو میز گفتم صبح که بیدار شدم دیدم دخترتون تب داره بردمش دکتر که لازم بود اونجا بمونه انقدر نگران بودم که تماس با خونه رو به کلی فراموش کردم. اگه شما به اینکه من با لباس خونه دخترتون رو ببرم بیمارستان می گید خوش گذرونی پس واسه سطح فکریتون به عنوان یه استاد متاسفم. بعدم که رفتم سمت اتاقم دیدم استاد داشت کاغذارو نگاه می کرد. رفتم تو اتاق مشغول جمع کردن وسائلم شدم بعدم تصمیم گرفتم از خونه برم از عزرا بخوام وسائلم رو جمع کنه و بفرسته آخه تحمل اونجا با تهمتای استاد سخت بود. لباسم رو پوشیدم کیفم رو برداشتم رفتم بیرون. با صدای بلند گفتم عزرا جون رفتم. بی زحمت وسائلم رو واسم جمع کن با آژانس بفرست. عزرا گفت خانم جان آخه کجا؟ دخترم دخترای قدیم کجا انقدر لوس و قهر قهر و بودن. گفتم مطمئنم اگه به تو تهمت می زدن همینجور رفتار میکردی که استاد اومد دم در سالن و گفت همه آدما اشتباه می کنن منم یه قضاوت عجولانه داشتم حالا هم شما من رو عفو کنید بعدم گفت من می خوام برم شمال بچه ها رو به کی بسپورم؟ من گفتم شما که می خواستین قبل از حرکتتون ازینجا برم... استادم گفت که من عصبی بودم یه حرفی زدم بیا تو دختر همون موقع هم صدای گریه آلاله رو شنیدم. کفشم رو دراوردم همینجور که می رفتم سمت آلاله به عزرا گفتم من خیلی گشمنه چیزی واسه خوردن داری؟ که گفت بله خانم الان داغ می کنم و رفت سمت آشپز خونه. استادم با خنده رفت سمت اتاقش. منم رفتم و آلاله رو دوباره خوابوندم.

داشتم غدام رو می خوردم که استاد لباس پوشیده با یه ساک اومد بیرون. بعد از سفارش پولی که برامون گذاشت آلاله رو آوردم بوسیدش آریام خودش اومد دم در که با باباش خداحافظی کنه اما هر کار میکردیم از باباش جدا نمیشد می گفت منم باهات میام واسم جالب بود اولین بار بود دنبال باباش گریه می کرد... نگو اون بچه حس کرده بود که دیگه باباش رو نمیبینه.

خلاصه بعد از کلی دردسر استاد رفت منم چند دقیقه بعد با شکلات آریا رو گول زدم و اونم حواسش پرت شد. ۳ ساعت از رفتن استاد میگذشت که زنگ خونه رو زدن منم تازه بچه هارو خوابونده بودم داشتم وسیله هام رو مرتب می کردم. عزرا صدام کردو گفت که وکیل آقاست و کار فوری باهات داره می گه لباس بیوش بریم جایی. منم هول هولی لباس پوشیدم و اول خواستم کارتش رو ببینم بعد از اینکه کارتش رو دیدم باهاتش رفتم بیرون سوار ماشین که شدیم گفتم شما دارید من رو نگران می کنید اتفاقی افتاده؟؟ که گفت متاسفانه استاد وسطای جاده با یه ماشین از روبه رو بر خورد میکنه

و بعدم یه تصادف سخت... فوری برگردوندنش کرج و بیمارستان امام خمینی هستش و الان هم هر لحظه امکانش هست که بره تو کما تنها چیزی که از حرفاش فهمیدم رو ضبط کردم بعدم اثر انگشت از نوشته ها و الان هم اومدم دنبالتون با شما کاری داشت.

اشک بود که از چشمام میومد بی اراده خدا رو صدا میکردم و آقای زادمهر هم (وکیل استاد) چیزی نمی گفت. وقتی رسیدیم بیمارستان آقای زادمهر توضیح داد که حتما باید استاد رو ببینیم و بعد از هماهنگی با رئیس بیمارستان قبول کردن. وقتی رفتم تو اتاق باورم نمیشد که استا باشه نمودنم چه جووری زنده مونده بود حتی دکترها هم گفتن عمل کردنش بی فایدهست و از زیر عمل در نمی یاد. استاد هم که انگار خودش میدونست می خواد بمیره وصیت نامش رو قبل از اومدن من گفته بود و وکیلش نوشته بود و انگشت زده بود امضا کرده بود. وقتی رفتم تو اتاقش اشاره کرد بم جلو دستم رو گرفت و گفت من و ببخش گفتم چرا استاد که گفت زادمهر بهت میگه. بعدم به زور با صدایی که از ته چاه در میاد گفت جون تو جون بچه هام بعدم صدای زنگ استراری بود که وکیل زد تا پرستارا بیان وقتی رفتیم بیرون به وکیل گفتم چی شد؟؟؟ که گفت متاسفم!.

استادم رفت کسی که در هر شرایطی بهم کمک می کرد و از تمام زندگیم خبر داشت هم رفت. چه مرد خوبی بود راست میگن خدا گلچین میکنه و خوبارو می بره پیش خودش.

...

فردای اونروز جنازه استاد رو از سرد خونه بیمارستان تحویل گرفتیم و پس فرداش هم استاد دفن شد البته نا گفته نماند که وکیل استاد مرد خوبی بود تو همه کارا به من کمک کرد.

هفتم استاد هم تموم شد و فرداش وکیل استاد زنگ زد که واسه خوندن وصیت نامه بیاد و گفت که این هفت روزم چون من نخواستم وصیت رو نخونده...

زنگ رو زدن فکر کنم اومد. عزرا بعد ازینکه واسمون چی آورد رفت پیش بچه ها. آقای زادمهرم گفت که امیدوارم از چیزایی که می خونم نه خیلی ناراحت شین نه متعجب. بعدم عینکش رو زد واسه خوندن.

بعد از گفته هاش مات و مبهوت مونده بودم نمی دونستم از خواسته های استاد از خودم تعجب کنم یا اینکه از اینهمه ثروت و دارائی...

وکیل استاد با یه تک سرفه گفت میدونم از این خواسته ها و البته ایتهمه ثروت تعجب کردین واسه همین می خوام دلیل هر دوش رو بهتون بگم. که گفتم بفرمائید می شنوم.

وکیل: آقای رادمهر با خانومشون فامیل بودن و پدر بزرگاشون از سرمایه دارای بزرگ بودن اما تو زلزله ای که تو رودبار میاد تمام خانواده آقای رادمهر و خانمش به جز عمشون فتح میکنن و از بین میرن. و تنها وراث همین سه تا میشن و کلی ثروت بهشون از هر طرفی میرسه. از اونجایی که عمشون که میشه عمه آقای رادمهر و خاله همسرشون مریضی

سختی داشتن از این دنیا می ره. بعدم ثروت عمه خانم طبق وصیت میرسه به آقای رادمهرو همسرشون. واسه همونم آقا انقدر ارث به جا گذاشتن.

حالا از اون ثروت ۴ تا زمین به طور مساوی بین دو تا بچش تقسیم میشه. این خونه که الان توش زندگی میکنیم میره واسه خیریه و بقیه ثروتش که شامل یه ویلا و باغ تو جاده چند تا ویلا و زمین تو شمال ۲ تا ماشین و یه سری چیزای دیگه... و یه حساب به نام شما شده البته زمانی به نامتون میشه که خواستشون رو قبول کنید.

حالا خواستش... خواستش اینه که من از بچه هاش تا روزی که زنده ام مراقبت کنم و ازم خواهش کرده که قبول کنم. وکیل رفت و من اومدم تو اتاقم تا مثلا یکم فکر کنم خدایا من چه کار کنم من با یکی از خواستگارانم به خاطر اینکه قرار بود بچه سه سالش رو بزرگ کنم جواب رد دادم و گفتم اون بیوست حالا چه طور بدون وجود هیچ مردی دو تا بچه رو بزرگ کنم خدایا این کا خیلی سختیه جدا ازین که دیگه نمی تونم تشکیل خانواده بدم و اصلا واسم مهم نیست من چطور می تونم بچه ها رو بزرگ کنم. تصمیم گرفتم هر چی زودتر ازینجا برم اما فقط تونستم تا سر خیابون برم پس وجدانم چی میشه؟ اگه من برم بچه ها میرن پرورشگاه اونهمه ثروت میشه چی؟ خوب استاد اونارو سپرده به من که باهاشون هم دستمزد بزرگ کردن بچه هاش رو داده باشه هم از همینا واسشون خرج کنم. حتما دیگه.

دوباره برگشتم خونه. آماده شدم باید میرفتم دانشگاه از یکی از بچه ها جزوه می گرفتم فردا اولین امتحانمه. خدا رو شکر دیگه درسم تموم شد تصمیم داشتم فوراً واسه دکترا امتحان بدم اما با این اتفاقات ترجیح میدم یه یکسالی استراحت کنم و به اوضاع سرو سامون بدم بعد. اما هنوزم تو بهتم. انقدر تو فکر بودم که یادم رفت پول تاکسی رو بدم.

از دانشگاه برگشتم خونه و آلاله رو بردم اتاقم عزرا می گفت شیشه شیر رو قبول نمیکنه منم می دونستم آلاله از سینه من شیر می خوره داشتم بهش فکر می کردم که به خاطر این دختر ناناوی قرص نمی خورم آخه رفم دکترا زنانه و بعد از کلی آزمایش مشخص شد پرولاکتین خونم (هورمون مربوط به غده های شیری) بالاست اما بعد از اینکه مطمئن شدم شیرم هیچ مشکلی نداره از دکترا خواستم بعد از اینکه آلاله وقت گرفتن از شیرش شد قرصام رو بخورم. هر چند که برام خیلی ضرر داره و ممکنه که غده سرطانی تو سرم رشد کنه اما نمی تونم قبول کنم این ملوسکم بدون غذا بمونه خدا خودش کمکم می کنه.

....

اینجور که من فهمیدم تا آخر این ماه باید خونه رو خالی کنم. البته عجله ای نیست اما آقای زادمهر اصرار دارن که هر چی زود تر به وصیت های استاد جامه عمل ببوشونیم. منم خواستم تا آخر امتحانام صبر کنه چون واقعا سخته هم جابه جایی داشته باشم هم درس بخونم هرچند قراره این خونه رو با وسائش ترک کنیم.

واسه خونه ای که من در نظر گرفتم کلی وسیله و ... می خواد. امروزم که من واسه امضای چیزایی که به من تعلق داره رفتم. یه تصمیمایی دارم. می خوام با اینهمه پولی که استاد بهم داده خونه رویایی که آرزوش رو داشتم بخرم اینجوری هم بچه های استاد در رفاه هستن هم خودم خیالم راحت. صدو بیست ملیونی که استاد واسم گذاشته واسه کارایی که من

می خواهم انجام بدم خیلی کم. فکر کنم مجبور شم ۲ تا از ویلاهای شمال رو بفروشم. آخه اونهمه ویلا به چه دردم می خوره بخوام نگه دارم.

آلاله رو گذاشتم پیش عزرا. دارم آبتین رو میبرم مهد. بعدم می رم امتحان این امتحانم تموم شه می رم دنبال خونه آخه یه هفته تا امتحان بعدیم وقت دارم.

بعد از امتحان کلی خونه دیدم هر املاکی که می رفتم با تعجب نگام می کرد که چه طور یه دختر با این سن و سال همچین خونه ای می خواد مخصوصا وقتی می فهمیدن من با ۲ تا بچه هام تنهام. خلاصه بعد از کلی گشت و گذار از یه خونه تو جهانشهر خوشم اومد همون خونه ای که می خواستم دوبلکس و جادار. نوساز نوسازم بود. خیلی خوشم اومد فقط قیمتش بود که اونم باید با وکیل صحبت می کردم تا زودتر ویلاها رو بفروشه خونه دویست و سی میلیون بود بعد از اینکه بیعانه رو گذاشتم رفتم دفتر آقای زادمهر و ازش خواستم هر چی زودتر به اندزه پولی که لازم دارم هر چی رو که می بینه ارزش چندانی نداره به فروش برسونه و آدرس خونه جدیدی که قصد خریدش رو داشتم بهش دادم کلی تعجب کرده بود اما قبول کرد که راجع بهش تحقیق کنه با اینکه خودمم دیگه یه جورایی دیگه وکیل بودم اما فعلا انقدر درگیری دارم که حوصله اینکارا واسم نمی مونه.. بعدم رفتم دنبال آریا و با هم رفتیم خونه. به خاطر اینکه درس هفته بعدم رو بلد بودم این هفت روز می تونستم یه کم از وسائل خونه رو بخرم و فقط باید با یه دیزاینر صحبت کنم چون مبله کردن خونه به اون بزرگی واقعا مشکله.

فصل یازدهم

آخی اینم از آخرین امتحان دیگه خیالم راحت شد. می دونم که همه رو قبول میشم رو فوقم رو راحت می گیرم. برم دنبال آریا و آلاله که قراره با عزرا بریم براشون خریدای لازم رو انجام بدم البته فقط لباس براشون می خرم و وسائل مورد نیازشون چون وسایلی مثل تخت و سرویس اتاقشون رو از قبل از آلبوم دیزاینر انتخاب کردم و اونم اومد اتاقلارو دید و تا دو هفته دیگه تمام سفارشاتم آمادهست. راستی یادم رفت بگم که بعد از به فروش رسوندن یه زمین و ۲ تا ویلا هم تونستم خونه ای رو که خوشم اومده بود رو بخرم هم اینکه کلی پول واسه خرید وسائل خونه برام مونده. از عزرا خواستم تو خونه جدیدم همراهم بیاد و مثل یه خواهر یه دوست یا یه مادر همیشه کنارم باشه اونم بعد از کلی گریه و اینکه فکر میکرده من می خواهم ردش کنم تشکر کر و قبول کرد. آخه اون کسی رو نداره و کل زندگیش تنها بوده و استاد بهش پناه داده بود. خونه خودم هم که با پولای چاپخانوم خریدم رو خود آقای زادمهر ازم خرید نمی دونم چرا اما گفت که خودش لازمش داره و پولش رو گذاشتم به حسابم. و ماشینای استادم رو هم فروختم. باید در اولین فرصت برم رانندگی یاد بگیرم چون نیاز میشه اما یه فکرای می دارم می خواهم راننده بگیرم چون عزرا هم به ماشین نیاز پیدا می کنه و اینکه من نمی تونم با وجود آلاله و آریا راحت رانندگی کنم یه کم مشکله.

....

دو ماه از مرگ استاد گذشته و ما امروز داریم میریم خونه جدید بلاخره بعد از دو هفته خرید و چیدمان تموم شد البته همه چیز هول هولی شد هنوز وسایل آشپزخونه و دکوری ها و یه کوچولو خورده ریز مونده...

بزارید بگم آخر چه بلایی سر خونه آوردم. از حال و پذیرایی که حال رو با مبل های کرم قهوه‌ای مبله کردم. جلوی تلویزیونم راحتی های سفید گذاشتم. پرده هام خیلی نازه پارچش رو از دیزاینرم که از دبی آورده بود خریدم. یه قسمت از خونه که بهش میگم مخفی گاه کوچیک از آشپز خونه یه در مخفی هست که ازون در پله می خوره میره پایین حدودا ۵۰ متر میشه و پنجرش رو به استخر باز میشه. مبل اونجا رو بنفش انتخاب کردم و پرده هاش یاسی صورتیه. فرششم بنفشه. اتاق من طبقه بالا دومین اتاق که از همه اتاقا خیلی بزرگتره اتاق منه. به خاطر اینکه بیشتر وقتا آلاله و آریا پیش من می خوابن بزرگترین اتاق رو برداشتم که بتونم یه گوشه اتاقم یه تخت ۲ طبقه کوچولو که سفارش خودم بود رم بزارم. سرویس تخت و اتاق من قرمز بود. همیشه دوست داشتم تختم دو نفره باشه که تختم دو نفره و سلطنتیه.

سرویس خواب آریا جونم آبی شد و با ماشین و وسایل پسر پستد پرش کردیم. اتاق خواب آلاله رو هم با رنگ صورتی قشنگش کردیم که پر از عروسکای جور و جور توش چیدم. اتاق بچه ها سمت چپ و راست اتاق من اما خوب یکی دو سال دیگه مورد استفادشون میشه چون هنوز بچه هستن و دلم نمی یاد واسه خواب تنهاشون بزارم. اتاق عزرا سرویسش به انتخاب خودش رنگ سبز. و ۳ تا اتاق مهمون هست با اینکه ما کسی رو نداریم اما خوب من اونجاها رو پر کردم دو تا اتاق رو با سرویس خواب یه نفره و رنگ نارنجی و قهوه ای. و یه اتاق رو با سرویس خواب دو نفره و رنگ سرخابی. وای که خیلی حرف زدم.

مونده ماشین و یه نگهبان و یه باغبون واسه خونه یکی رو هم می خوام استخدام کنم که هفته ای دو بار بیاد به عزرا تو کارای خونه کمک کنه با اینکه عزرا می گه نمی خواد اما خوب اینجا بزرگه و تنهایی واسش سخته. نگهبان رو که آقای زادمهر قول داد واسم بیاره. باغبون هم با کمک یکی از دوستانم پیدا کردم خیلی مرد ناز و مهربونیه حدودا ۵۵ بهش می خوره. اسمش عشقلی هستش یه اتاق ۶۰ متری جدا از خونه تو حیاط بود که همه جوره مجهزه (آب. برق و گاز و حتی تلفن) می خوام اونجا رو واسه عشقلی و نگهبان ی که استخدام می کنم مبله کنم. که اونجا زندگی کنن. از عشقلی خواستم و اسه وعده های غذایی چیزی درست نکنه و بیاد پیش ما. اونم وقتی فهمید بی تعارف و جدی حرف می زنم قبول کرد.

امروز آقای زادمهر نگهبان خونه رو آورد یه مرد حدودا ۴۸ ساله خوب به نظر می رسید. چون قابل اعتماد آقای زادمهر بود منم بهش اعتماد می کنم. اونم واسه ناهر و شام میاد پیش ما.

خونه جدیدم خیلی قشنگه. این یک ماه خیلی راحت توش زندگی کردیم و مشکلی نداشته. توش راحتتم. اما صفا و صمیمیت خونه قبل رو نداره. شاید چون دیگه استادو زنش نیستن. نمی دونم.

من باید به فکر یه دفتر کار باشم که کارم رو شروع کنم چون اینجوری همیشه هی بخوام از پولای استاد بخورم من از اون پول و زمینا باید بچه ها رو بزرگ کنم.

۳ تا ویلا دیگه تو شمال مونده تصمیم دارم فقط یه ویلا رو اونم برای مسافرت خودمون باقی بزارم و دو تا دیگه رو بفروشم و تو کرج یه مغازه بخرم و اجاره بدم و همینطور یه خونه اون رو هم اجاره می دم . البته همه اینکا را رو به وکیل استاد که حالا دیگه تو کارام راهنماییم می کنه و قراره تو دادگستری واسم پارتی بشه و کار جور کنه سپردم. یه نقشه دیگه هم دارم که عملیش نکردم. و هنوز به زادمهر چیزی نگفتم. استاد یه باغ تو جاده چالوس داره تصمیم دارم ویلای تو باغ رو به رستوران تبدیل کنم و بیرون باغ رو یه طرفش رو مکان تفریحی کنم و یه طرفش هم سفره خونه سنتی. که می خوام تمام در آمد رو هر چی که هست نصف کنم و به حساب بچه ها بریزم.

یه دکتر خیلی خوب هم باید برای بچه ها پیدا کنم باید دکترشون مشخص باشه که هر وقت کاری داشتم راحت باهاش تماس بگیرم.

آقای زادمهر بابت راننده اصلا موافق نیست و میگه خطرناک که بخوام الکی پای اینهمه مرد رو اینجا باز کنم راستش رو بخوایید خودمم ترسیدم راست میگه. واسه همین تصمیم دارم خودم خیلی سریع رانندگی یاد بگیرم. و ماشین هم انتخابش رو گذاشتم به عهده وکیل خواستم یه ماشین با بدنه محکم و جادار واسم پیدا کنه و اینکه یه چی باشه بچه ها هم راحت باشن..

اینروزها سردردای خیلی بدی می گیرم خودم می دونم همش به خاطر اینکه پرولاکتین خونم بالاست اما باید تحمل کنم هر چند که آلاله دیگه غذای کمکی می خوره و می تونم از شیر بگیرمش اما دلم نمی یاد عزرا وقتی فهمید چه کاری در حق آلاله انجام میدم کلی گریه کرد و گفت که حالش کنم گفت تو دلش راجه به من زیاد قضاوت کرده و فکر میکرده قصدم تصاحب پول و مال استاد رو دارم اما حالا می فهمه که چرا استاد بچه هاش رو به من سپرد منم بغلش کردم گفتم ناراحت نباشه شاید اگه من بود این فکر رو می کردم پس از دستش ناراحت نیستم.

سرم خیلی شلوغه بعضی وقتا خسته می شم و کم میارم انگار که بلد نیستم چه طور زندگی رو بچرخونم عزرا مثل یه مادر کنارمه وقتی که کم میارم واحساس می کنم تنهام واسم حرف می زنه دلداریم میده یه جورایی بهم انرژی میده. تازگیا فهمیدم که عزرا سواد نداره ازش خواستم که نهضت اسم بنویسه بهش گفتم یه جور اجاره و خودم خرجش رو به عهده می گیرم. عزرا اشک تو چشماش جمع شد و گفت که همیشه درس خوندن آرزوش بوده اما به خاطر وضع بدشون و اینکه همیشه جابه جایی داشتن و وضع زندگیشون مشخص نبوده نتونسته به این آرزوش برسه. واینکه به عزرا گفتم باید یه چکاپ کامل بده و از سلامتی مطمن شه چون جدیدا خوابش خیلی زیاد شده و احساس می کنم رنگ پریدست.

آقای زادمهر باهام تماس گرفت و باهاش یه قرار ملاقات گذاشتم باید برای فروش یکی از ویلا ها برم شمال به خاطر اینکه خریدار این ویلا مثل خریدارای قبل نمی تونه بیاد کرج. منم از آقای زادمهر خواستم همراهم بیاد. واینکه گفتم بچه ها و عزرا رو هم می یارم که حال و هواشون عوض شه. راستی از نقشم بابت باغ تو جاده چالوس گفتم و آقای زادمهر بهم گفت نظر فوق العاده ایه و می تونم از الان بگم که موفقیت آمیزه. ولی گفت اولش باید خرج زیادی بشه و اینکه شاید مجبور شیم یکی از زمینای شمال هم بفروشیم. اما بعد چندین برابر خرجمون درآمد داره. و اینکه به پارکینگ هم نیاز داریم. چون خانواده هایی که واسه تفریح یا حالا رستوران و سفره خونه میان به یه جا واسه پارک و اینا نیاز دارن. اول از همه مجوز و اینطور چیزا نیاز بود که آقای زادمهر به عهده گرفت خیلی کمکم می کنه ممنونشم واقعا. تازه از ۲ هفته

دیگه کارم تو دادگستری شروع می شه و آقای زادمهرم ازم خواسته تا پایان دوره کارآموزیم که ۲ سال می تونم تو دفتر خودش که یه اتاق اضافه داره مشغول به کار شم اما ازم اجاره می گیره!!!!!!

فصل دوازدهم

الان تو شمالیم اولین بارمه که به شمال ایران سفر میکنم راستش رو بخوایید من به جز ارومیه و کرج و تهران که دانشگاهه جای دیگه رو ندیدم. قصد دارم همه جای ایران رو بگردم اما الان نه بچه ها یه کم بزرگتر شن که اونا هم از تفریح و گردش یه چیز بفهمن. تصمیم گرفتم تا آخر عمر مجرد بمونم و فقط از بچه ها محافظت کنم واسه زندگیشون هیچی کم نمی زارم آریا من و مامان صدا می کنه می دونم که آلاله هم من رو مامانش میدونه منم از ته دل عاشقشونم و به این فک می کنم که هیچوقت نمی تونم ازشون جدا باشم. بگذریم داشتیم راجع به شمال حرف می زدیم. واقعا جای قشنگ و رمانتیک و رویایی هستش مثل نقاشیه تو کارت پستالا می مونه که من همیشه عاشقشون بودم. مخصوصا باغی که تو ویلامون هست و از اونورش به دریا راه داره واقعا آقای زادمهر حق داشت این ویلا رو انتخاب کنه فوق العادست شنیدم این ویلا واسه پدر استاد بوده.

آقای زادمهر زنش و بچه ۴ سالش رو هم آورده. به زور خودمون رو تو یه ماشین جا دادیم آخه زادمهر اسرار داشت آژرانس بگیریم و یه ماشینه بریم واجب شد که دیگه هر چی زودتر رانندگی یاد بگیرم... خانمش فوق العاده مهربون و دلسوز.

بچشون اسمش راحیل هست و با آریا صمیمی شده. خیلی چیزا بابت نگهداری بچه ها بهم یاد داد. منم ممنونشیم. بهش گفتم ما هیچ خانواده ای نداریم و خواستیم وقتی برگشتیم کرج خانوادمون بشن و با هم رفت و آمد داشته باشیم. اونم با کمال میل قبول کرد چون به جز برادرش که تهران زندگی میکنه و با او رفت و آمد داره همه خانواده ترکش کردن چون طبق خواسته اونا با پسر خالش ازدواج نکرد و آقای زادمهر رو انتخاب کرد. بگذریم من و سحر (همسر زادمهر) زیاد درد و دل کردیم همش رو بخوام تعریف کنم خسته میشید.

امروز صبح زودتر بیدار شدم داریم با آقای زادمهر میریم محضر به این نتیجه رسیدیم که همه زمین هارو بفروشیم چون زادمهر متوجه شده که زمینا بدون مراقبت دارن آسیب مبینن. آقای که خونس کنار زمینامونه همه زمینا رو میخواد قیمت خوبی هم پیشنها داده حالا دیگه همه زمینا با یه ویلا به فروش میرسه و دو تا ویلا تو شمال واسم میمونه اینا همه واسه بچه هاش اما روزی که مطمئن شم به اندازه کافی بزرگ شدن و میشه اینهمه مال به نامشون کرد...

همه زمینا به همراه ویلا به فروش رفت. دیگه خیالم راحت قراره غروب همگی بریم خرید...

تو خرید من یه چند دست لباس محلی جور واجور واسه بچه ها خریدم که البته بعضیاشون هنوز خیلی بزرگن مخصوصا واسه آلاله. یه دست لباسم واسه دختر سحر خریدم خیلی دوست داشتنی و با نمکه. برای خودم و عزرا هم لباس محلی خریدو. دیگه ماهی و زیتون و رب انار و ازینجور چیزا که سوغات شمال و تو خونه نیاز میشه...

امروز صبح تصمیم گرفتیم بریم لب دریا هوام که هوای تابستونه و جون میده وایه آبتنی با این حال بچه ها باید حسابی پوشیده باشن به خصوص آلاله...

بلاخره امروز می خوایم برگردیم تو راه به باغ جاده سر می زنیم با یه معمار واسه سه ساعت دیگه تو باغ قرار داریم. به زادمهر گفتم دیزاینر نمی خوایم همه طرح ها با خودم می توئم از اینترنتم کمک بگیرم. البته به یه لب تاپ نیاز دارم لب تاپ خودم از دست آریا افتاد رو سرامیک یه کم مشکل پیدا کرده.

رسیدیم به ویلا از اون چه که فکر میکردم قشنگتر و دلپاز تره. جای پر طرفداری میشه فقط باید سپرده شه به کاردان و اینکه آدمای قابل اعتمادی اینجا رو اداره کنن حالا که بعد از دو سه ساعت صحبت کردن به نتیجه رسیدیم و قرار شد هر وقت همه جا رو اعم از ویلا که قراره به رستوران تبدیل شه و تمام قسمت باغ رو درست کردن با من تماس بگیرن برای انتخاب طرح و وسایل. و از شانس ما یه زمین خاکی کنار باغ بود که صاحبش قصد فروش داشت. چون فهمید زمین رو حتما می خوام یه کم بالا فروخت اما خوب حالا دیگه ترتیب پارکینگم دادم و نگرانی هم وجود نداره...

بعد هم راه افتادیم سمت کرج تو راه از خستگی زیاد خوابم برد و چیزی از تو راه یادم نیست با صدای گریه آلاله از خواب بیدار شدم که متوجه شدم میدون کرجیم و داریم وارد خیابون بهشتی می شم آلاله رو از سحر گرفتم و ازش تشکر کردم آریا رو بیدار کردم که دم خونه اگه بیهو بیدار شد بد خلقی نکنه من و عزرا از زادمهر و زنش خداحافظی کردیم و اونا رفتن. هر چی در زدیم کسی در رو باز نکرد از عزرا خواستم با کلید من در رو با کنه در وباز کردیم رفتیم سمت خونه دم در متوجه شدم که در جای انگشت روزه و یکمی هم خون اما گفتم حتما کار نگهبانست اما من بهشون گفتم بومدم از درخونه آشپزخونه رفت و آمد کنن. و اینکه به جز آشپزخونه جای دیگه حق نداشتن برن. پس چرا از اینجا رفتن داخل؟ از عزرا خواستم بهد از استراحت رو در رو تمیز کنه و رفتیم داخل.

به اتاقک عشقعلی زنگ زدم متوجه شدم که نیستن آریا همونجور با لباس بیرون رفت رو هپی چر کنار شومینه نشست تا یکم تاب بخوره منم بعد از اینکه به عزرا گفتم بره دوش بگیره و استراحت کنه رفتم بالا تا به آلاله شیر بدم. رفتم تو اتاقم متوجه شدم که رو تختیم بهم ریختست و اینکه جای پا روش بود یکی با کفش رفته بود روش. خیلی عصبی شدم خون خونم رو نمی خورد... یعنی کار نگهبانست از اولم یه جوری بود باید به زادمهر زنگ بزنم اون بیچاره ام از دست ما آسایش نداره ها اما خوب اون که پول می گیره با این رو تختی دست نمیزنم تا زادمهر بیاد ببینه چه خبره... نگاه کن ترو خدا جای دستش رو همه کمدا مونده اینجوری اثر انگشتم هست... عصبی لباس عوض کردم و زنگ زدم زادمهر که خودش رو زودتر برسونه اما بهش نگفتم جریان چیه گفتم اومدین راجع بهش حرف میزنیم...

عزرا از حموم اومد و بهش گفتم لازم نیست در و تمیز کنه تا زادمهر بیاد ببینه اونم اجازه گرفت و رفت خوابید. آلاله که خوابیده بود. و آریا لباساش رو عوض کرد و ازم خواست واسش پسر شجاع بزارم نگاه کنه. عاشق پسر شجاع بود میگفت من پسر شجاعم...

نیم ساعت بعد وقتی زادمهر رسید دم در ساختمون اصلی دوباره زنگ رو زدن که متوجه شدم عشقلی و نگهبان هستن. با عصبانیت بهشون گفتم بیان ساختمون اصلی وقتی رسیدن من و زاد مهر دیدیم که عشقلی زیر بازوی نگهبان رو گرفته و داره میارنش و سر نگهبانم هم باند پیچیه...

زادمهر رفت جلو کمک کرد آوردنش خونه یکم ناراحت و نگران شدم یعنی چی پیش اومده بود؟

رفتم شربت درست کردم تعرف کردم گفتم میشه بگید چه خبره؟ چرا در خونی و خاکی هستش و چرا با کفش رو تخت خواب من راه رفتید؟ در ضمن تمام کمد دیواری های اتاقم کثیفه معلومه یکی با دست کثیف بهشون دست زده بعد با یه نگاه پیروز گفتم تازه اثر انگشت هم داره ... شما سرتون چی شده؟

نگهبان: چه عجب کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم رو تختیتون و در خونه از یه آدم با ارزش تره... من باید از شما بپرسم چرا واسه اومدن فامیلتون با ما هماهنگ نکردین و چرا فامیلتون دزدکی اومد تو خونه و اینکه چرا من و دید و خودش رو معرفی کرد گفتم بشینه تا بهتون زنگ بزنم همین که پشتم بهش شد گوش رو برداشتم با یه چیز زد تو سرم و بعدم که تو بیمارستان به هوش اومدم این که در خونه یا اتاق شما کثیفه یا دستای اون کثیف بود یا عشقلی اما عشقلی هم تو اتاق شما نرفت ما از آشپز خونه رفت و آمد داشتیم و به خاطر مهمون شما در رو باز کردیم.

عشقلی: بله خانم راست میگه من وقتی دیدم نیومد نگران شدم همه حیاط و گشتم هیچ جا نبود از آشپز خونه اومدم تو خونه اصلی دیدم کنار تلفن افتاده منم بعد از اینکه زنگ زدم آمبولانس اونجارو تمیز کردم اما نمی دونستم فامیلتون جای دیگه خونه هم رفته و خرابکاری کرده...

نگهبان: من از دست این فامیلتون شکایت دارم آدرش رو لطف می کنید؟

من: هنور به پلیس خبر ندادید؟ من هیچ کس رو ندارم اصلا فامیلی ندارم. اولا اگه قرار بود کسی بیاد باهاتون هماهنگ میکردم دوما اگه آشنای من بود مثل آدم وارد خونه می شد نه مثل دزدا که صد در صدم دزد بوده واینکه نمی دونم تو خونه من دنبال چی میگشته؟

زادمهر: به اونم رسیدگی میکنیم. بعد رو به نگهبان پرسد: تو بیمارستان نپرسیدن چی شده؟ چرا چیزی نگفتید؟ نگهبان پلیس خبر نکرد؟

عشقلی: راستش رو بخوایید هیچی نگتیم چون من چیزی نمی دونستم همین که خواستن به پلیس خبر بدن علی(همون نگهبان رو میگه) به هوش اومد و گفت خورده زمین و نیاز به پلیس نیست. و بعد تو راه خون واسه من تعریف کرد که چی شده.

من: پس چرا شما چیزی به پلیس نگفتید دلیلی داشته؟

نگهبان: به خاطر اینکه من ندیدم فامیل شما بزنه تو سرم اما فقط من و اون تو خونه بودیم بعدم گفتم شاید دیوونه بوده یا اتفاقی بوده و از اینجور احتمالاً... منتظر بودم بیایید که با یه آدرسی برم ازش شکایت کنم. اما شما میگیذ نمیشناسین و فامیلی ندارید؟ شاید از فامیل شوهراتون بودن؟

من: خودم نمی دونستم بگم بچه ها مال من نیست یا نه اما اون لحظه گفتم فامیل شوهرام تو زلزله از بین رفتن. هیچ کس رو ندارم مطمئنم. رو به زادمهر گفتم من که چیزی نمی فمم شما فهمیدی؟

زادمهر گفت اینجور که معلومه دزد بوده علی هم که ساده باورش کرده. گفت باید زنگ بزنیم پلیس بیاد...

عشقلی و نگهبان پا شدن برن گفتم شما حالت خوب نیس تا اونطرف باغ بری بیایید همینجا استراحت کنید گفت عالم خوبه نمی خوام استراحت کنم نیاز ندارم که گفتم باشه پس همینجا بنشینید که اونم قبول کرد. عزرا بیدار شد گفتم یه غذایی چیزی درست کنه که یه وقت این نگهبانه ضعف نکنه و مختصر و مفید یه چیزایی بهش توضیح دادم. یه ترسی رفته بود تو وجودم. رفتم بالا به آلاله شیر دادم آوردمش پایین و آریا هم که رو راحتی خوابش رفته بود نشستیم کنارشون. حدود یک ساعت بعد پلیس هم اومد. بعد از دیدن همه جا و خبر کردن کارشناس و رد گزارش و امضا و ... معلوم شد طرف یه هدف خاصی داشته یا کاری تو خونه داشته که به انجام برسونه ویا اینکه دنبال چیزی بوده که همه فرضیه دوم رو قبول کردن و گذاشتن رو حساب اینکه دنبال چیزه با ارزش بوده و کسی به اینکه هیچ کدوم از وسائل با ارزش خونه برده نشده و چرا فقط اتاق من رو گشته و رفته اونجا توجه نکرد... البته همه دراز شده اما قشنگ معلومه که دنبال اتاق من می گشته. واون اثر انگشت ها درسته اما طرف با دستکش بود و به دردمون نمی خوره...

فصل سیزدهم

امشب قراره آقای زادمهر با خانواده بیاد پیش من یعنی خواهش خودم بود اونم چون یکم نگران بود دید من استرس دارم و میترسم قبول کرد.

صبح که از خواب بیدار شدم همه چی خوب و مرتب بود اتفاق خاصی هم نیافتاده آقای زادمهرم که داره صبحانه می خوره بره سرکار قراره به جز علی یه نگهبان دیگه هم بفرسته خون. سحر(زن زادمهر) هم پیش من می مونه. می خوام برم واسه آموزشگاه رانندگی ثبت نام کنم اما می ترسم بچه ها رو بزارم خونه واسه همین با پیشنهاد من سحر هم میاد که هم عزرا باهامون باشه کارای مدرسه رو انجام بدیم هم کارای من. از نگهبان خواستم یه ماشین واسمون بگیره و خودمون رفتیم دم در حیاط. چند دقیقه ای بود نگهبان رفته بود و دنبال ماشین و ما هم کلافه منتظر بودیم. یه یه یه ماشین خیلی با کلاس که هنوزم که هنوزه اسمش یادم میره و یادم نمی مونه اومد جلو در خونه روبه روی پارک کرد بعدم زنگ خونه رو زد چند دقیقه بعد یه آقای اومدن بیرون بدک نبود یه نگاه به ما انداخت انگار اون رانندش داشت راجع به ما باهاش حرف میزد بعدم سوار شدن رفتن که سحر گفت وای خدا مرده چقدر ترسناک بودا نه؟

من: نه. بیخیال بابا. اما من خیلی میترسم واسه خودم نه بیشتر به خاطر بچه ها احساس میکنم در امان نیستن.

سحر: نه عزیزم نگران نباش دارن یه نگهبان دیگه هم می فرستن دزده هم دیگه نمیاد.

من: اما هیچ کس به اینکه چرا اون آقای دزد فقط به اتاق من توجه داشت اهمیت نداد تو خونه من کلی وسیله کوچیک و گرون قیمت بود چرا اونارو نبرد؟

سحر: نمی دونم والا فکرت رو مشغول نکن. بیا بریم چه عجب بلاخره تاکسی اومد.

من: باشه عزیزم. علی آقا (نگهبان) قراره یکی بیاد کمکت کنه. حسابی مراقب باش هر چی باشه الان تو بالا دست اونی حواست بهش باشه کار رو که سپردی بهش برو به کم استراحت کن. (انگار ازینکه که گفتم بالا دست اونه خوشش اومد نیشش باز شد و گفت چشم خانم رو چشم.

....

تو کل بازار حواسم به همه چیز بود الا خرید نمی دونم چرا احساس میکنم یکی با چشماش مواظبمه انگار که راننده اون آقا خوشتیپ شبیه اون بود یکی هم دیدم که با یه نفر با سرو زبون اشاره و انگار یه جورایی رمزی حرف میزد سرم رو برگردوندم ببینم کیه که باز احساس کردم راننده همون مردست اما یههم جلوم شلوغ شد نتونستم مطمئن شم. ترس تو کل وجودم پر شده بود آلاله رو محکم تر گرفتم دست آریا هم سفت گرفتم انقدر که اخس درومد گرفتم به سحرم گفتم دست راحیل رو سفت بچسب ول نکن اونم که ترسید راحیل رو بغل کرد با هم رفتیم سمت تاکسی که عزرا توش منتظرمون بود نشستیم آدرس آموزشگاه نیکو رو دادم گفتم بره اونجا... بعد از اینکه ثبت نامم تموم شد آدرس نهضت رو دادم که بریم عزرا هم ثبت نام کنیم چند روز دیگه اول مهر بود باید ثبت نام شه دیگه...

بعد از ثبت نام تاکسی گفت باید بره مجبور شدیم تا یه جا پیاده بریم تا به خیابون اصلی برسیم نمی دونم چرا رنگ راننده مثل گچ شده بود منم پولش رو حساب کردم گفتم بره. سر کوچه که رسیدیم یه ماشین جلو پامون ترمز کرد یه مرد نقابدار اومد بیرون نمیدونم تفنگ بود چاغو بود زیر کتش بود فقط گفت اگه می خوای کسی آسیب نبینه پسر کوچولوت با من میاد والا مجبورم همتون رو بکشم. اما من دست آریا رو محکم تر. اما اون مرد یه یه چاقو زد تو شکمم. همین که دستم رو گذاشتم رو شکمم آریا رو برد صدای جیغ آریا رو شنیدم که می گفت مامانی کم کم صداس قطع شد چون ماشین دور شده بود با زانو افتادم رو زمین دیدم یکی بچم آلاله رو از دستم گرفت اما کم کم صدای جیغ سحر که می گفت کشتن کشتن کشتن و بردن محو تر و محوتر شد...

احساس کردم یکی داره بغلم می کنه اما از درد زیاد چشم باز نمی شد احساس می کردم تمام وجودم داره از دل و شکمم می زنه بیرون. فکر کنم رسیده بودیم بیمارستان انگار رو یه چیز صاف خوابیده بودم و من و راه می بردن به زور چشمام رو باز گردن که سحر میگفت آمیتیس تحمل کن الان دکترا خوبت می کنن به خاطر بچه هات و زار زار گریه می کرد. من و بردن تو یه اتاق که ه تا دکترا بالا سرم بودن همونجور که آمپول می زدن ازم پرسیدن کی اینکار رو کرد کجا بودی ؟ منم با زمزمه گفتم بچم بچم رو بردن من قول دادم گفتن به کی قول دادی اما دیگه چیزی یاد نمی یاد انگار بی هوش شدم...

بیدار شده بودم اما انگار چیزی یاد نمی یاد من چرا بیمارستانم وای خدا چرا شکمم درد می کنه آآآی خدایا دام میمیرم از درد... یهو واسه چند دقیقه ساکت شدم یادم اومد که بچم رو بردن پسر مثل دسته گلم داشت جیغ میزد و صدام میکرد من چرا نتونستم کمکش کنم وای خدا الن که شب من از صبح اینجاب بودم یعنی؟؟/ به زور بلند شدم نمی تونست راه برم به کمک تخت و دیوار در رو باز کردم رفتم بیرون یه مامور جلو در بود بیسیم زد نمی دونم یه چیزایی گفت بعدم

اومد ستمم و گفت برگردم تو اتاقم وقتی دید بی فایدست پرستاری رو صدا کرد وقتی برگشتم تو تختم به جز آمپولی که خوردم چیزی یادم نیست انگار خوابم برد به هوش اومدم بازم شب بود سحر بالا سرم بود صدای نالم رو که شنید بیدار شد و یکم پا به پام گریه کرد بهش گفتم من می خوام برم بچم چی شد پیداش کردن اونا کی بودن؟ من میشناسمشون بگو پلیس بیاد می خوام حرف بزوم بلند شو تورو خدا

سحر دستم رو گرفت تو دستش و گفت آروم باش تو این سه روز پلیسا هر کار کردن اما انگار آب شدن رفتن تو هوا فقط یه بار زنگ زدن گفتن بچه جاش امن و امنه تا به هوش اومدن تو صبر می کنن چون با خودت کار دارن نامردا انگار اینجا هم جاسوس دارن واسه همین واسه تو مامور گذاشتن

من: پیش خودم زمزمه کردم سه روز بهو با صدای بلند که بی شباهت به جیغ نبود اما خوب توش ضعف من کاملا پیدا بود گفتم یعنی سه روز من اینجام پسرم چی شد این بی غیرتا نتونستن پسرم رو پیدا کنن؟ سحر رفت بیرون یاد اون فیلم قدیمیه افتادم که فردین رفت و اون پسر رو که بچه عشق قدیمیش بود رو نجات داد پیش خودم گفتم خدایا من نه عشق قدیمی کسی هستم که بیاد بچم رو نجات بده نه فردین دارم پس خودت کمک کن.

سحر با یکی اومد تو اما من پتو سرم بود فقط صدای یه مرد رو شنیدم که سلا کرد. من جواب ندادم که سحر گفت تنهاتون می زارم مثل اینکه می خواستی به پلیس چیزی بگم ایشون جناب اسکندری هستن من می رم بیرون تموم شد می یام تند پتو رو زدم کنار وقتی دیدم کی واساده جا خوردم با اخم و گریه گفتم ای نامرد من که می دونم کار خودته آخه من و بچه هام با و چه کار کردیم ضرری بهت زدیماینجوری حق همسایگی رو ادا می کنی آخه چرا؟

اسکندری: خانم ساکت مثل اینکه کمک نمی خوایید شما گفتمی دزدا رو میشناسید پس منتظرم حدس می زدم آشنا باشه... گفتم من هیچ کس رو ندارم آقا من دیدم رانندتون با یه مامور دیگه در تعقیبم و بود و همه جا چهار تا چشم مراقبم بودن مطمئن بودم کار تو و رانندت بود گفت خانم اونا فقط مراقبتون بود از قضیه دزدی به بعد مراقبتون بودن من مسئول پروندتون شدم چون پرونده بزرگی بود و ما چزی خونتون پیدا کردیم که به مراقب نیاز داشتین اما مراقبتون تو بازار گمتون کرد.

من گفتم شما چی تو خونه من پیدا کردین و نگفتین؟ گفت مجبو بودم نگم من حتی به رو به رو خونه شما نقل مکان کنم اما باز چیزی که نباید میشد شد...

گفتم میشه بگید چه خبره اونا از من چی می خوان تو خونه من چی بود؟ چرا می خوان باهام حرف بزوم چرا تو این سه روز پیدا نشدن!؟ من هنوزم بهتون شک دارم .

گفت دندون به جیگر بگیر تا واست تعریف کنم هر چند حالت خب نیست اما می گم خوبه یه چاقو زهر آلود رفته تو شکمت و انقد انرژی داری...! بعد گفت راستی شوهرت کجاست؟

من گفتم مجردم آقا حالا بفرمای. یه ابروش رفت بالا گفت جدا گفتن مرده شما خودتونم مشکوکید . لب به دندون گرفتم فهمیدم سوتی دادم. گفتم مسئله پیچیدس پدر بچه ها مرده واستون تعریف میکنم اما اول شما بگید گفت بسیار

خوب پس زودتر میگم که بدونم چه طور به خانم مجرد سرپرستی ۲ تا بچه رو به عهده گرفته... وبعد شروع کرد بگه دزدی خونم با دزدی بچهم چه ربطی به هم داره...

فصل چهاردهم

اسکندری: دزدی که اومد خونه شما همونروز که از در حیاط اومد بیرون همونروز که نگهبان خونتون دستگیر شد گرفتیم چون در تعقیبش بودیم نگید چرا باهاتون تماس نگرقتم و خبر بدم که واسه شکایت بیابین چون اون آدم اصلی نبود و ما می خواستیم وانمود کنیم که چیزی نمی دونیم که اگه به گوش اصل کاریا رسید و دیدن خبری نیس یکی دیگه بفرستن. اونا دنبال آقای رادمهر یعنی پدر بچه ها که نمی دونم چه طور پیش شمان بودن آقای رادمهر چند باری پیش من نه اما پیش همکارا شکایت کرده بودن که انگار خونه مراقب داره و کسی حواسش به رفت و آمد من هست اما همکارای من چیزی دستگیرشون نشد تا اینکه طبق گفته های وکیلتن مثل اینکه ۵ یا ۶ ماهی هست فتح کردن و ایشون چیزی از شما نگفتن گفتن با خودتون حرف بزنی چون شما خواستید کسی چیزی ندونه. داشتیم می گفتم بعد از مرگ رادمهر دیدن برو و بیا رادمهر افتاده دست شما تصمیم میگیرن از چنگتون درارن اونی که خونه شما اومده بود بهش میگن حسن سه پا آخه دوییدنش حرف نداره ازش همبنار و نفهمیدیم یکی اینکه از ولخرجیا و اثاث کسی وایناتون فهمیدن چقدز ارث و میراث واستون مونده و دنبال سند باغ تو جاده هستن. اونروزم تو اتاق شما دنبالش میگشتن که پیدا نشده انقدر کتک خورد تا این چند کلم رو گفت حالش بد شد بردیمش بیمارستان تو همون بیمارستان با تیغ خود کسی کرد حالا معلوم نی کی بهش تیغ داده به جورایی مشکوک چون نگهبانی که جلوی در بود خیلی منگ بود و بعد از آزمایش نشون داده شده به جور دارو به خوردش دادن حالا کی داده خدا می دونه مامورمون یادش نیست. اینجور که معلومه این آقایون یا همون باند دزدامون می خوستن بی سرو صدا پیش برن اما چون پای پلیس اومده وسط ممکنه چیز دیگه ازت بخوان. حالا باید باهاشون حرف بزنی اما خیلی با احتیاط و منطقی عصبیشون نکنه می دونی که به پسر بچه دستشونه.

من: آره پسر گلم یعنی چیزی خورده؟ اون هر روز این موقع از خواب بیدار میشه آب می خواد یعنی الان تشنش نیس؟//
خدایا کنارش باش کمکم کن. چقدر گفتم راننده بگیرم امنتره.

اسکندری: شما به توضیح به من بدهکارید خانم مشکوک. واینکه نگران نباشید اون خودشون مراقب پسر کوچولو هستن چون با وجود اون می خوان به پولشون برسن.

گفتم باشه اول دخترم رو بیارید بهش شیر بدم مثل اینکه چند روزی هست شیر نخورده. بعد واستون میگم.

اسکندری: پیش همسر آقای زادمهر هستن و ایشون بهشون میرسه.

من: با داد گفتم آخه آدم تحویلکرده شیر مادر با شیر خشک یکی میشه؟

اسکندری: یه تا غابروش رو دا بالا و گفت: شیر مادر؟ پس چرا شناسنامتون اسمس از سوهرتون نبرده؟ چه طور یه زن بی شوهر حامله میشه؟ واسه بچش به اسم کسای دیگه شناسنامه می گیره؟ شما خودتون یه پا کلاهدارین. در ضمن شیر شما مکنه سمس باشه چون چاقویی که خوردین زهر آلود بوده واسه همین عمل شدین و چند روز بیهوش بودین. الانم با دارو دارن بدنتون رو پاک سازی میکنن. و خرج بیمارستان رو به وکیلتون بدهکارید.

من: ازینکه راحت گفته بودم باید از شیر من بخوره خجالت کشیدم اما به خجالتم غلبه کردم گفتم همش قابل توضیح فقط وقت حوصله می خواد.

اسکندری: من می میرم واسه اعتراف و حقیقت. بفرمایید

من: پول رو حتما با ایشون حساب میکنم. من اعتراف نمی کنم. مجرم نیستم که فقط از چیزایی که خبر ندارید مطلعتون می کنم.

اسکندری: بله بفرمایید گوش میدم.

من: بعد من شروع کردم از زمان درد و دلایم با استاد و پرستاری از بچه و مرگ میترا جون و بعدم وصیت استاد و در خواستش و مال و ثروتی که بهم رسید گفتم. البته از زندگی خصوصیم و قضیه فرارم از ارومیه رو فاکتور گرفتم. اونم وقتی پرسید گفتم همه خانواده درجه یکم فوت کردن.

اسکندری: چه داستان باحالی جدا از اینکه پرونده پلیسی شده می تونی یه رمانم ازش دراری فقط اسم من رو ننویسی اسم مستعار بهت میدم.

من: آقا الان وقت شوخی نیست کی گفته شما خیلی بارتونه؟ بچه من ملوم نی کجاس شما بیخیال دارین شوخی می کنید واقعا که...

اسکندری: خانم من به همه توضیحات شما نیاز داشتم که اومدم اینجا و گرنه سرم شلوغ تر از این حرفاست. اگه نخندیم می گن خشک و عبوس و عصا قورت دادست اگه بخندیم می گن کارش به درد نمی خوره و... فعلا من برم به کارا برسم و واسه اثبات حرفاتون وصیت این استاد با فکرتون رو هم بخونم.

من: ازینکه می خواست از حرفام مطمئن شه حرصم گرفت. انگار دروغ گفتم. منم گفتم آدمایی که به حرف کسی اتماد نکنن خودشون از اون هفت خطای عالمن ...

اسکندری: بله خانم رازانی کاملا حق باش ماست خداحافظ. راستی آقایون دزد گفتن فردا ساعت ۹ شب زنگ می زنن تا اون موقع هم گفتن که مرخص میشین اما تو خونه باید مراقب خودتون باشید و استراحت کنید. خداحافظ...

من: یکم دلم خنک شد همیشه دلم می خواد این پلیس اس عشق رو بشونم سر جاشون اما اون نکنه دشمنی کنه بچم رو بهم نده؟؟ راستی فامیلیم رو از کجا میدونست آها حتما رفته آمار شوهر الکیم رو در بیاره فامیلیم فهمیده.

فصل پانزدهم

امروز او دم خونیه همه چی به لطف عزرا و سحر جون مرتبه . آلاله تا اومد بغلم دنبال سینم میگشت اما خوب هنوز تا هفته دیگه باید صبر کنم چون دکتر گفته باید از خروج زهر از بدنم وطمئن شیم واسه همین تا هفته دیگه صقبر میکنیم. وقتی آلاله دهنش رفت سمت سینم خجالت کشیدم آخه این پلیس بی حیای هیچی ندار داشت نگاه میکرد دیده از خجالت قرمز شدم اما به کارش ادامه میده. بدبختی نیس... پلیسم پلیسای قدیم همیشه سرشون پایین بود. آها یادم رفت بگم حواس نمی زارن که. این پلیسه اسمش چی بود آها نمیدونم فامیلش اسکندری بود اون با چند نفر دیگه هستن با یه ری دم و دستگاہ. یکی هم خارجیه از آلمان اومد آلمانی حرف میزنن نمی فهمم چی میگن. دستگاہ رو اون از آلمان آورده بود اینا رو وقتی از پلیس پرسیدم گفت که چون خیلی وقته دنبال این باند گروگان گیر هستن از آلمان درخواست دستگاہ نمی دونم چی چی کردن که از دستگاہ خودمون پیشرفته تره...

خلاصه ساعت ۸ بود که تلفن زنگ زد شک داشتیم اون دزدا باشن چون قرار یه ساعت دیگه بود اما من باید جواب میدادم جواب دادم یه مرد بود که صدایش خشن و سفت بود همون موقع بهش گفتم جلو بچم حرف نزنن یه وقت از صدات میترسه اگه قراره هر چی می خوای بهت بدم باید بهش خوش بگذره و کمبودم رو احساس نکنه. اون عصبی شد گفت زنگ نزدم تو حرف بزنی من حرف میزنم تو می شنوی این یکی رو هم نشنیده می گیرم چون اگه یه وقت ناراحت شم یا به دل بگیرم کم کم یه انگشتش رو واست می فرستادم که من به گریه افتادم گفتم نه ترو خدا حرف اضافه زدم و اینا که گفت عجب جیغ جیغویی هستی از اینورم پلیس از طرز حرف زدنم عصبی بود و سرش رو تکون میداد بهش گفتم حالا کی بچم رو میاری . خندید گفت مامان قلابی. میدونم پلیس خبر نمی کنی خودتم گیری معشوقه استاد. داشتیم توضیح میدادم که پلیس باعلامت گفت توضیح نده بعد دزده گفت تا یه ساعت دیگه خداحافظ. قطع کرد.

یکی از پلیسا از آلمانیه یه چی پرسید بعد رو به ما گفت پیداش نکردیم. یکم گریه کردم سحر آلاله رو گرفت عزرا آب قند آورد. بعد پلیس گفت الان وقت آبغوره گرفتن نیست اونا فکر میکنن تو اگه مشکلت واسه بچه ها باشه زنگ نمی زنی به پلیس و فکر میکنن ببخشیدا اما فکر میکنن شما با نقشه بچه ها و رو گرفتین و استاد رو گول زدین و از بلیس میترسین.

من: من عصبی شدم گفتم حالا خوبه شما مدرک دیدن خوبه والا.

اسکندری: بله من که گفتم ببخشید من میدونم چه خبره ائنا نمی دونن که پرستارش بود و قیم بچه ها هستی.

منم دیگه چیزی نگفتم و همه منظر شدیم زنگ بزنه ۹:۱۰ دقیق بود که زنگ زد و گفت که خواستش ۵۰۰ میلیون پول چون می دونه پول زیادیه لطف کرد ۵ روز بهم وقت داد یعنی تا روز ۵ شنبه . ۵شنبه زنگ میزنه میگه کجا برم و واسه جمعه قرار میزاریم و بدون اینکه منتظر جواب باشه قطع کرد.

بازم نتونستن ردش رو بزنی. کلی داد و بیداد کردم تا دیدم اسکندری داره با آمپو میاد سمتم همه دستامک رو گرفتن نشد تلاش کنم آمپول رو که زد فکر کنم ۸ دقیقه یا شایدم کمتر بعد خوابم برد.

با صدای عزرا که می گفت خانم بیدار شدم. چند تا قرص بهم داد گفتم ساعت چنده گفت ۸ صبح با تعجب چشم رو باز کردم راست میگفت معلوم نی اون پلیس قلبی چه بهم زده بود آمپول گاوی بود فکر کنم.

گفتم پیسه رفت ؟

عزرا: اون اصیه رفت اما ۲ تا مامور با اون خارجیکه موندن. می خواستن از خود خونه خط رو منتزل کنن و همینطور مواظب ما باشن.

من: اونا اگه کارشون رو بلد بودن که چم رو نمی بردن.

عزرا: نگید خانم نمی دونید چه چیزایی میگن بیچاره ها زحمت دارن میگشن. تقصیر شما بود تو بازار مامورا رو گم کردین

من: من نمی دونستم که اون مواظب ما هستن. بعدم من هیچ تلاشی نکردم که گم کنن تقصیر خودشون بود یهو شلوغ شد گم کردن.

من: یه کم ساکت شدم و گفتم: تقصیر خودم بود انقدر بلند پروازی کردم هر چی تو رویا داشتیم خریدم و اونا هم فکر کردن چه خبره راحت می تونن اخاذی کنن. اشکال نداره ه جز انجا و باغ جاده هر چی تو شمال و حسابم دارم جمع کنم ۵۰۰ میلیون میشه. اما ازین به بعد خیلی باید کار کنم چون بیشتر سرمایه بچه ها از بین میره. خدایا کمکم کن . من جز تو کسی رو ندارم. بچم رو از تو می خوام.

عزرا: داریم می داد و می گفت خانم بچه سهی و سال می یاد پیشت نگران نباش پول که داری . مال دنیا ارزش نداره مگه ما بی پول بزرگ شدیم چی شد. یکم باهام حرف زد و بعد دیگه ساکت شد.

گفتم به زادمهر زنگ بزن بیاد. عزرا رفت که زنگ بزنه. داشتم فکر میکردم اصلا دلم نمی خواد ویلایی که وایه پدر استاد هست رو بفروشم.

زادمهر که اومد گفت بدون اون هم پول جور میشه و نیاز نیست اون رو بفروشیم اما به جز زمین جاده و خونه ای که الان هستیم و ویلای شمال چیزی برامون می مون حتی پولای منم همه رفت و فکر کنم مجبورم کار باغ جاده رو متوقف کنم زادمهر گفت مدتی که بی کارم اگه خرجی داشتم بهم کمک می کنه و با وکالتی که بهش دادم رفت دنبال کار.

خیلی نگران بود اما خوب من از هر وسیله ای واسه خونه زیاد میخریدم یعنی تا یه ماه از کارم تو دادگستری بگذره من وسیله و خوارو بار واسه خونه دارم تازه باقی هم می مونه. خدا رو شکر پول مهد آریا رو واسه یه سال دادم پول راهنمایی رانندگی و مدرسه عزرا هم همینطور ه زهی خیال باطل دختر تو دیگه نمی تونی ماشین بخری... وای آره اما اشکال نداره مگه تا امروز ماشین داشتم. تاکسی واسه همین روزاست دیگه...

فصل شانزدهم

امروز پنج شنبه هستش منم خیلی حام بهتره نمی تونم به خاطر بخیه برم حموم واسه همین با کمک عزرا پابین تنم رو شستم و بالاتنم رو با لیف خالی کشید همینم خیلی خوبه خدا پدر مادرش رو بیامرزه مثل مادرم می مون. گفتم مامان اشک تو چشم جمع شد انقدر درگیرم و مشکل دارم یه سر نرفتم سر خاکش چقدر دلم تنگشه یکم حالم مساعد شد حتما می رم...

آقای خیلی محترم دزد زنگ زد بازم مامورین خیلی باهوش نتونستن کاری پیش ببرن. پول تکمیل اما ۵۰ میلیونی کم داره چه کار کنم نشد جور کنم اونا که نمیشین اونجا ۵۰۰ میلیون پول بشمارن منم تو هر دسته با پیشنهاد زادمهر کمتر گذاشتم که مشخص نشه تا اونا بفهمن چه خبره و پول کمه من اودم خونه و خیالم رحته که کلی مامور مراقبه که شاید دوباره اون دزدا دم به تله بدن و بیان اینور خدایا کمکم کن این بچه ها بزرگ شدن نگن پول باباشون رو چکار کردم و حرفم رو باور کنن. بگذریم الان پلیس عنقه اینجا بود فردا اینام دنبالم میان که اونا دستگیر کنن منم بعد از اینکه کلی داد و بیداد کردم که تا حالا کاری نکردن و از ای به بعدم نمی خواد کاری کنن اونم گفت باشه نماییم فهمیدم داره مصخره میکنه از خودش و همکاراش رو از خونهبیرون کردم که زادمهر گفت خیلی جسوری از پلیس بودنشون نمی ترسی اینا دل ندارن واست پاپوش درست میکننا گفتم هیچ غلتی نمی تونن بکنن البته ببخشیدا ولی خوب اون حق نداره جون بچم رو به خطر بندازه...

زادمهر: آره اما به این فکر کن اگه اونا باشن ممکنه هم بچه هم پولارو واست پس بگیرن.

من: آره شاید اما ۵۰ درصد احتمالش هست اگه اچایان این وسط یکی گیر بیفته چی؟ اگه اون یه نفر من باشم کی بچه هام رو بزرگ می کنه ها؟ اگه یه تیر ول کنن از شانسم بخوره به بچم چی؟ اونوقت پلیس مقصر شناخته میشه؟ ه نه چون در هین انجام وظیفه بود شما که این چیزا رو بهتر میدونید آقای زادمهر من اصلا ریسک نمی کنم همین امروز که زنگ زد یه جور بهش میفهمونم که پلیس مکالمون رو کنترل میکنه.

زادمهر: پلیس که دیگه رفت یعنی بیرونشون کردی. نمی خواد چیزی به اونا بگی. هر چی اینکارارو کنی دیرتر آریا رو میبینی.

من: شما که زرنگ تر از اون حرفایی مطمئن باش اونا الان هم خط من در کنترلشونه خیالتون جمع. بعدم آریا رو دیر تر ببینم بهتر از اینه که یه من به این خونه نرسم یا آریا یا اینکه یه وقت بچم یه چیش بشه.

زادمهر: ابن کله شقیت و اینکه به حرف کسی گوش نمی دی یه روز بدجور به ضررت تموم میشه همونجور که بهت می گفتن اینجور خونه به دردسرت تموم می شه گوش ندادی و حالا پشیمونی کله شقیات و این ریسک کردنت هم پشیمونت می کنه حالا ببین و پاشد رفت بیرون.

من: حسابی اعصابم متشنج شده بود آخه بگو به تو چه. اما خوب راستم میگه اما بهتر از این هست که این پلیسای بی عرضه من رو تو دردسر بندازن خودم دست به کار میشم.

....

شب دزد زنگ زد بهش کاملا واضح گفتم ببین قبل اینکه سه دقیقه بشه باید حرفم رو تموم کنم بعد گفتم فهمیدی چی شد؟

جناب محترم دزد: من حرف میزنم نه تو.

من: د نشد دِ میگم سه دقیقه حالا چی فهمیدی؟

دزد: بعد از من من گفتم یه چیزایی. واقعا چه طوری؟

من: گفتم ۴۲ ثانیه شد. نمی دونم. پل ارتباطیه دیگه ای هست؟ (مثلا خیر سرمون داشتیم رمزی حرف میزدیم. نگو آقایون پلیس دارن به ریش من و کیل بودنم و پل ارتباطی گفتم می خندیدن!!!)

دزد: تیلیف از اون با کلاسا پیش میشت هست؟

من؟ چی چی؟

دزد: تیلیف دیگه. همراه داری فردا که میای پیشم؟

من: آه تازه فهمیدم چی میگفت. نه رفتم دنبالش سخت گیر میاد به خصوص خطش ...

دزد: پس زدم به کاهدون

من: ۱ دقیقه و ۷ ثانیه شد.

دزد: ثانیه شمار گرفتی دستت.

من: ای بی سواد.

دزد: بهت خبر میدم منتظر زنگم باش نیم ساعت دیگه از خونه بهت زنگ مزمن.

من: گفتم میشه با آریا هم حرف بزمن؟

دزد: چون همکاری کردی ۱۰ ثانیه میشه حرف بزنی. بعدم بوق بوق بوق (قطع کرده بود)

خیلی خوشحال شدم در پوستم نمی گنجیدم هیچ کمی تا قسمتی هم در دلم عروسی بود با چند روزی که بیمارستان بودم ۹ روزی میشد پسر شیرین زبونم رو ندیدم.

....

ساعت ۲ شب بود هنوز از استرس خوابم نبرده بودرو تختم دراز کشیده بودم و به سقف چشم دوخته بود چه دزد بد قولی گفت الان میره خونه بهم زنگ میزنه ها. یهو بی در اتاقم کم کم داشت باز میشد نیم خیز شدم چون به زیر شکمم فشار

اومد با یه ناله دراز کشیدم یکی تند آمدت. درو بست دست گذاشت رو بینیش که یعنی ساکت باشم داشتم سکت می‌کرم معلوم نی آدم بود جن بود دزد بود هر چی بود به علت شک درک نمی کردم.

مرد غریبه: با صدایی که صدا نبود یعنی داشت با نفساش حرف میزد گفت از طرف اونی که پسر ت پیشه اومد م.

من: یهو از شک اومدم بیرون آروم آروم پا شد که دیگه دل درد نگیرم گفتم پس چرا زنگ نزدی من از کی منتظرم.

مرد غریبه: مناون نیستم که از طرف اونم. گفت واسه اینکه پلیسا در تکاپو باشن آدرس خونس رو پیدا کنن و زیاد خونه من در معرض توجه نباشه اون حرفا رو زد که من بتونم راحت تر پیام آخه طور دیگه ای نمیشد. یه تلفن بود که اون تحت کنترل بود. بعد یه نگاه مشکوک به من انداخت و گفت می دونی که اگه نقشه ای تو سرت باشه بد میبینی حتی اگه ما رو هم بگیرن یه همون موقع یکیتون می میره یا انقدر آدم داریم که نسلتون منقرض شه.

من: قیافش ترسناک بود با ترسی که کمتر در خودم میدیدم آب دهانم رو قورت دادم و گفتم اگه ریگی به کفشم بود رمزی بهش نمی فهموندم اوضاع خوب نیست.

مرد غریبه: کارت رو با توضیح توجیح نکن. شاید راست بگی شاید دروغ اما دروغ به ضرر خودت تموم میشه. حالا پول رو بیار برم... بدو زیاد اینجا بمونم جام امن نیست.

من: اگه می خواستم کاریم بکنم با تخدیدا پشیمون شدم. گفتم: زرنگیا بدون پسرم اومدی پولم می خوای با اینکه پول رو زیر تخت عزرا قایم کده بودیم اما گفتپول اینجا نیست صبح میرم از بانک بگیرم. واسه ساعت ۱۲ یه جا قرار بزار راستی من نمی تونم تنها بدون کمک کسی راه برم خدمتکارم عزرا هم میارم.

مرد غریبه: اوضاع که بدتر شد... اما چاره ای نیست باشه فردا ساعت ۱۲ پارک چمران پیش رودخونه ته پارک باش. اما تنها خدمت کار نیار.

من: مثل اینکه یادت رفته یکی از احمقای شما زده ناکارم کرده ها. من خودم رو به زور میبرم چه برسه با یه ساک پول در ضمن اونم میاد وقتی اومد جلو بچه رو از شما گرفت. داره برمی گرده سمت من من به طرف شما حرکت می کنم و پول رو میدم. اینکه پیش رود خونه نمی یارم سر پارک از اون ورودیه پارک که شیب تند داره و هیچ کسی از اونجا نمی ره و ناشناختس. (آخه تسیدم که یه وقت من رو بندازن تو آب)

مرد غریبه: ما دزدیم تو دستور می دی باشه سگ خورد. خداحافظ در ضمن بی نقشه و رفت.

من: وقتی رفت گفتم باید حرفه ای باشه که با وجود ۲ تا نگهبان و عشقلی و مامورایی که صد در صد بیرون خونه هستن اومده تو پس بهتره بی نقص و نقشه کار انجام بدم. اما خوب باید به عزرا هم یه چیزایی یاد میدادم چون ممکن بود بعد از گرفتن پول دوباره یکی رو گروگان بگیرن. و بعد با افکار درهم خوابم برد...

فصل هفدهم

الان ساعت ۱۱ داریم با عزرا می ریم سر قرار آلاله هم میسپارم دست نگهبانه و عشقعلی ازشون خواستم بیان تو خونه خودم و حسابی هم حواسشون باشه تا پیام. از ساعت ۸ دارم رو مخ عزرا راه می رم الان رضایت داده که میاد. میگه خانم من واسه شما هر کار میکنم فقط اگه میشه به پلیس هم بگو که مراقبمون باشه. از رنگ و روی پریش معلومه که چقدر ترسیده. مجبور شدم یه میلیون دیگه از پول وردارم چون حتی کرایه ماشینم نداریم. حالا دیگه ۵۱ میلیون کمه. امیدوارم تا ما اونجاییم نفهمن.

هر تا کسی که می گرفتم تا حرفام رو میشنید و می گفتم باید خودت رو قایم کنی از قضیه بو می برد قبول نمی کرد بلاخره خسته شدیم و رفتیم سمت همون جایی که به دزدا آدرس داده بودم وقتی رسیدیم ساعت ۱۲ بود اما کسی نیومده بود همونجا واستادیم که یهو یه ماشین اومد ۲ نفر که خیلی گنده بودن پاده شدن آریا عزیزم بغلشون بود تا دیدمش اشکام سرازیر شد چقدر دلتنگش بودم خدا . آریا تلا میکرد از دستش بیاد بیرون و میگفت مامانی مامانی.

یکیشون گفت:

دزد: وقت آنگوره گرفتن نیست. پول رو رد کن بیاد بچه رو بگی زود باش اوضاع خوب نیست .

من: هر وقت این خانم به عزرا اشاره کردم با بچم رفت من پول رو بهتون میدم.

که گفت نقشه کش که میدونی هیچ کدومتون زنده نمی مونید

من: من نقشه ای ندارم به قول دوستتون نباید توجیح کنم. به حرفم گوش بدین و الا ساک رو از همین سرازیری می ندازم پایین. کارتون رو سخت نکنید.

دزد: خیلی خوب به زنه بگو بیاد

من: به عزرا گفتم بره بعدشم بره سمت خیابون سریع تا کسی بگیره بره خونه . هیچ تاملی به خرج نده.

عزرا: در حالی که رنگش مثل گچ شده بود م می لرزید گفت چشم خانم جان مواظب باشد و با قدم هایی لرزون رفت سمت اون دزدا. آریا رو گرفت تند تند با حالت دو رفت تا جایی که دیدم از دید محو شد یه لبخند زدم نفسم رو محکم دادم بیرون. با صدای دزد که میگفت یالا دیگه به خودم اومد رفتم سمتشون ساک رو دادم برگشتم که برم گفت خوشم اومد آدمی و داشت سوار میشد که کلی ماشین پلیس دورمون رو گرفت که صدای همون رو شنیدم که گفت ای زنیکه احمق حقت بود بچت رومیکشتم . بعد دست انداخت بازوم رو گرفت و اسلحش که یه سر باریکم داشت رو گذاشت رو شقیم و گفت بهتره جلو نیاییید میدونید که شوخی ندارم یکی از پلسا بی توجه که یه قدم به جلو برداشت و گفت بهتره خودت رو اذیت نکنی آخر کارتونم گیر افتادن پس ولش کن و با ما بیا.

دزد: تسلیم شدن و گیر افتادن تو کار من نیس آق پلیسه. می دونی که شوخی ندارم پس خودت و لاش خورات سوار ماشین شین راتون رو بکشید برید .

پلیس: ای رذل. می دونم که اینکاره نیستی پس ولش کن. و اینکه تفنگش رو تو دستش جابه جا کرد.

دزد: می خوای ثابت کنم؟

من: من داشتم مثل بید می لرزیدم. خوب خودتون رو بزارید جای من ترسم داره.

پلیس: کار احمقانه نکن.

اینجا بود که یه ماشین مشکی هم اومد همون ماشین مشکیه که جلو در خونمون بود واسه همون پلیسه بود. پیاده شد با تفنگش. چند لحظه ای با پلیسه همونجور که نگاشون و تفنگاشون سمت ما بود حف زد بعد رو به ما گفت:

پلس بد اخلاق: خانم رو ولش کن خودت گورت رو گم کن. می دونم اینکاره نیستی ولی پول رو وردار برو دیگه چی میخوای؟

معلوم بود همش دروغ بود و تا من رو ول کنه پلیسا میریزن سرش .

دزد: من رو محکم تر گرفت و گفت نه مثل اینکه جدی نگرفتین من کشید عقب تر تفنگ رو سر داد و گرفت دور تر یکی زد تو دستم. جیغم انقدر بلند بود که خودم کر شدم.

یهو صدای آژیرا بیسیما همه چی قطع شده بود فقط صدای ناله‌ی خفیف من بود همه ما تعجب همدیگر رو نگاه می کردن انگار غیر منظره بود. منم که اگه اون نگرفته بودتم می افتاد همینجورم بهش فحش میدادم.

من: کتافت نامرد آشغال پست فطرت عوضی.

دزد: آنچنان گفت خفه شو و زد تو سورت که لبام بی حس شد پلی فهمید جدیه چون همون موقع به دستور مامور بد اخلاقه همه خشاباشون رو نمی دونم با چی زدن که افتاد پایین. بعدم گفتن می تونید برید. من ترسیدم با صدایی که سعی داشتم بلند شم اما از درد میلرزید و بم شده بود گفتم پس من چی. که دوباره اون گفت خفه شو. و سوار شو. گفتم حداقل یه چی از طرف من بهشون بگو گفت اول بنال ببینم چته: گفتم بگو به عزرا بگن یکم پول تو اتاقم رو میزم هست اگه خودش یا بچه ها چیزی خاستن وردارن.

دزد: بتمرگ ت وماشین و حرف نزن.

من: با التماس گفتم ترو خدا تر قرآن که اون به پلیسا گفت و من رو نشون خودشم نشست در رو نیسته راه افتادیم.

چند دقیقه بعد شاید پنج دقیقه بعد . راننده گفت: پلیس دنبالمون نیست اما احساس میکنم یه ماشین تعقیبمونه. که اون گفت صبر کن ببین میره صبر کردیم رفت. وقتی خیلی دور شد گفت پیچ از یه راه دیگه برو این(اشاره به من) کم کم داره جنازه میشه. فوری پیچید از یه جا دیگه رفت دیگه اگه پلیسیم دنبالم بود رفته اومیدم نا امید شده بود. نیم ساعت بعد رسیدیم یه باغ تو جاده بود.

من رو که نمی تونستم راه پیام زیر بغل دست سالم رو گرفته بود و دنبال خودش می کشید. رفتیم تو یه خونه وسط باغ هر جا چشم می چرخوندی یه مرد گنده واستاده بود. پشت در اصلی تو باغ بین در ختا. در خونه. حالا معلوم نبود تو خونه چه خبر بود. در و باز کردن رفتیم تو خونه یکی نشسته بود اون یکی که هم راننده بود و هم ساک ری تا الان حمل

کرده بود سلام کرد و رفت جلو ساک رو گذاشت جلو گفت خوب پیش نرفت و بعد یه اشاره به من کرد گفت هومن رو خبر کن کم کم می میره. اون مرده صدش باز شد و گفت می دونی که نمیداد خیلی وقته گفته من رو از کثافت بازیاتون دور کنید من یه انسان شریفم و با تو کار ندارم. این حرفا رو با تمسخر زد انگار از دست هومن که نمی دونم کیش میشد و چکاره بود ناراحت بود. اون یکی گفت میمیره بهش زنگ بزنی بگی یکی تیر خورده وسیله هات رو وردار و بیا حتما میاد. اون گفت من که نمی تونم این رو نگه دارم به جهنم که میمیرهو بهترو بعد رو به مرده که دست من رو گرفته بود گفت سلامت کو چرا واستادی من رو نگاه میکنی بشینید دیگه.

من: وای خدا چقدر خونسرد بود اصلا انگار نه انگار گروگان گیری شده بچم رو دزدیه بودن من تیر خوردم یا مثلا ۵۰۰ میلیون پول جلوشه. وای خدا اگه بفهمه پول کمه یه تیر دیگه هم حوالم میکنن یه تیر چیه صد تا. اون یکی مرده من رو دراز کش خابوند رو کنایه خودش رقت یه ور دیگه گفتم آب می خوام گفت خونریزی رو زیادتر میکنه. بعد کم کم چشم بسته شد احساس ضعف داشتم دیگه چیزی هم نفهمیدم.

....

وقتی به هوش اومدم تو یه اتاق تاریک و در بسته بودم و خیلی هم تاریک بود. احساس می کردم الانه که دستم از درد جدا شه خیلی درد میکرد اما پانسمان بود. جز شلوار چیزی هم تنم نبود پتو رو با دست سالمم تا زیر گردن کشیدم بالا. یهو چند تا تقه به در خورد و بعد انگار یکی اون پشت منتظر بود اجازه ورود بدم پیش خودم گفتم چ دزدای بیکلاس با فرهنگی هستن بعد با صدای ضعیفی گفتم بفرماییدو ذر باز شد یه آقای خیلی متشخص که معلوم بود خیلی ناراحت اومد داخل. با یه سینی که تو دستش بود. اومد کنارم نشست گفت هر غذایی نمی تونی بخوری دستپختم خیلی عالی نیست اما خوب می تونی تحملش کنی.

من: فقط تونستم اروم زیر لب بگم. ممنون. هم از درد صدام ضعیف بود و هم از مات موندن در مقابل شخصیتش و چهرش که اصلا به اینا شبیه نبود اولین بارمه در مقابل یه مرد ضعیفم اونم مردی که نمیشناسمش. حتی استاد که به خوب بودنش شک نداشتم در مقابلش ضعیف نبودم.

مرد متشخص: من میرم تا برگردم سوپتون رو بخورید که هم آرامبخشتون رو تزریق کنم هم قرصاتون.

من: باشه. چه فهمیده فکر کنم فهمید جلوش راحت نیستم بخورم.

انقدر مات بودم یادم رفت بپرسم از کی اینجام بچه هام چی شدن تو کی هستی یا اصلا می خوایید با من چه کار کنید. ای خدا عاقبت ما رو به خیر کن...

فصل هجدم

دوستای گلم از این قسمت به بعد رمانم به حقیقت زندگی آمیتیس کمی شاخ و برگ می دم تا از حالت خشک بودن در بیاد و به یاد موندنی تر شه.

خیلی نمی توانم تند بخورم چون دست چپی هستم و از شانس بدم دست چپم تیر خورده و مجبورم با دست راستم بخورم و چون عادت نداشتم. کمی از سوپ رو پتو ولباسم ریخت. داشتم قاشق رو تو دهنم می زاشتم که آقای متخصص تشریف آوردن و نشستن کنار من

آقای متخصص: شما که هنوز نخوردین. بعد از کمی مکس: ای وای همه ریخته وای خدای من شما دست چپی هستم من چه دکتری هستم خدایا منو ببخش ببخشید خانم اگه بیمارستان بودید صد در صد مامانتوت یا خواهرتون مراقبتون بودن و اینکه بهتون غذا میدادن نه اینکه مثل من ولتون کنن واقعا غدر می خوام. بعدم شروع کرد به من غذا بده.

من: اما من نه خواهر دارم نه مادر. و بعدم به یاد مامانم یه قطره اشک از چشمم سراپر شد بعدم گفتم تو کل دنیا عزیزای من بچه ها من که الانم به لطف آقایون دزد و همچنین شما ازشون دورم دیگه چی از جونم می خواهید من که پول رو دادم آقای ... اسمش رو نمی دونستم واسه همین بهش نگاه کردم...

آقای متخصص: وقتی دید نمی خورم شوپ رو گذاشت کنار گفت: واقعا متاسفم. اوه ببخشید مگه اینا واسه آدم حواس میزبان هومن هستم هومن حسنی متاسفم تو همچنین موقعیتی باید باهاتن آشنا شم.

من: منم آمیتیس هستم زیاد اهل فامیلی نیستم ترجیح میدم به اسم صدا کنم و به اسم صدا بشم. داشتم می گفتم آقا هومن ملتسمانه تو چشاش تگه کردم و گفتم لطفا من رو نجات بدید من باید برگردم پیش بچه هام به خاطر چاقویی که خوردم یه هفته دخترم شیر نخورده اینجور که گفتید چند روزی هست اینجام الان باید بهش شیر بدم و پیش پسرم باشم خواهش میکنم. تازه اونا هیچ پولی ندارن باید هر چی زودتر برم سرکار تمام پس اندازم رو دادم به شما. هر چند نمی دونم شما که دکتر و فرد تصیل کرده ای هستید چرا با آدم دزدا همکاری میکنید اما احساسم میگه از قماششون نیستی و می تونی کمکم کنی خواهش میکنم.

هومن: خواهش میکنم به اعصاب مسلط باش و من نمی دونم از دست این برادر چکار کنم همه جوهره در همه حا درتلاشم که شما رو ببرم بیرون. خیالتون جمع. واقعا از شما شرمنده ام.

من: ممنونم.

هومن: میشه یه سوال ازتون بپرسم بعد کامل از خودم و همه چیز می گم و همه چیز رو توضیح میدم که هم به جواب سوالاتون برسید هم در مورد من بد فکر نکنید.

من: بپرسید. اگه لازم بود که بدونید جواب میدم.

هومن: می دونید این چند روز از ماجراها فهمیدم که اون بچه ها مال شما نیستن. و اینکه ببخشید ای رو میگم من که باور نکردم ببخشید اما میگن شما معشوقه دکتر بودین.

من: به سرعت سرم رو بالا گرفتم و گفتم خاک تو سر هر کس که این حرفا رو زده و خاک تو سر هر کس که باور کنه.

هومن: من که گفتم باور نکردم به شخصیت شما این چیزا نمیاد راستش خیلی دوست دارم بدونم اصل قضیه چیه و بهتون اطمینان می دم فقط خودم بدونم و خودم و به کسی نگم.

من: باشه میگم فقط چون دوست ندارم کسی راجع به من بد فکر کنه مامور پرونده برادرتونم مثل شماها فکر میکرد مجبور شدم به ایشون هم توضیح بدم. بعدم تمام ماجرا از پرستار شدنم تا امروز رو تعریف کردم و البته قضیه پدرم و ازدواج زوریم و اینکه شیر به آلاله میدم رو فاکتور گرفتم .

هومن: اوه واقعا واسه استادتون و همسرشون متاسفمو واقعا شما یه خانم پاک و قابل ستائید اما یه سوال دارم و یه نصیحت. اول نصیحت: همیشه از موقعیت هایی که به دست میارید به نحو احسن استفاده کنید و امیدوارم ناراحت نشید میدونم برای راحتی بچه هاتون اون خونه و دم وتشکیلات رو به هم زدید اما کارتون باعث شد تو دید باشید به نظر من بچه هاتون تو زندگی ساده تر بهتر بزرگ میشن البته اینم بگم مهم تربیتشونه که شما از پشش بر میاید امیدوارم از حرفم ناراحت نشید.

من: نه شما درست میگوید خودم متوجه شدم اما خیلی دیر درست وقتی که آریا پسر نازم رو دزدیدن.

هومن > خوشحالم که حالا همه چیز رو بهتر درک می کنید من بهتون حق میدم اما شما حتی زندگی مشترک هم نداشتید و بدون هیچ تجربه ای ۲ تا بچه بزرگ می کنید بهتون پیشنهاد میدم حتما بعد از اینکه ای مسئله به خوبی و خوشی تمو شد برای انجام هر کاری به مشاور مراجعه کنید واینکه حتما برای تربیت بهتر بچه هاتون و کسب تجربه بیشتر میتونید دوره های روانشناسی هم بگذرونید .

من: بله ممنون از راهنماییتون.

هومن: حالا میشه سوالم رو بپریم؟

من: بله بفرمایید.

هومن: البته ببخشید همونجور میدونید من یه دکتروم و دکتروم محرمه پس به عنوان ه دکتروم می خوام بپرسم . به صداقت حرفاتن اطمینان دارم ومطمئنم ازدواج نکردید اما چطور شما به بچتون شیر میدید این رو از حرفاتن فهمیدم.

من: یکم خجالت کشیدم . خوب هر چی هم دکتروم به آدم محرم باشه اما خوب برای من یه پسر دورو ور ۳۰ ساله جذاب به نظر میاد مه کاملا انسانیت و صداقت از چهرش میاره. فکر کنم فهمید خجالت میکشم چون پا شد و رو به پنجره که پر از نرده های آهنی و حصار هست ایستادو همونجو که سرم پایین بود گفتم پرولاکتین خونم بالاستو فکر کنم بدونید چه همرونیه هورمون غده... غده های... شس... وای چقدر سخته

هومن: غده های شیری. اونوقت شما دکتروم رفتینک

من: بله اما وقتی فهمیدم شیرم هیچ ضرر ومشکلی برای دخترم نداره ترجیح دادم بعد ا از شیر گرفتن آلاله به درمان برسم.

هومن: واقعا دختر کله شقی هستی می دونم هرچی بگم قبول نمیکنی. اما به تدریج یه غده تو سرت رشد میکنه امیدوارم بفهمی. امیدوارم بفهمی چقدر خطرناکه.

من: مهم اینه که بچم غذاش طبیعی و اینکه از شیری می خوره که باعث باهوش تر شدن و رشد بهترش میشه.

هومن: آره اونوقت اگه تو یه چیت شد کی بزرگشون میکنه. به این فکر کردی؟

چیزیم نمیشه.

هومن: واقعا که لجبازی.

بعدم با یه حالت عصبی رفت بیرون و در رو محکم بست.

از بیرون صدای داد و بیداد میومد یکی از طرفین دعوا هومن بود اما اون یکیارو نمیشناسم. خدایا مگه قرار نشد این پسره همه چی رو واسم توضیح بده پس لین کجا رفت.

چشام تازه داشت گرم می شد. که یه تقه خورد به در بعدم هومن وارد شد و اومد نشست :

هومن: من واقعه متاسفم که باهاتون بد حرف زدم اما به خاطر خودتون بود. یعنی شما هیچوقت نمی خواهید ازدواج کنید و تشکیل خانواده بدید؟ می دونید اگه در مان نشه به مرور که سنتون بره بالا لا علاج میشه تا همین النشک خیلی دیر به فکر افتادیم. من با کلی دعوا با یه مراقب رفتم بیرون واستون این قرصرو خریدم. نمی دونم پرولاکتینتون چند رو چنده اما باید خیلی بالا باشه که هورمون های شیریتون رو تحریک کرده. روزی یه دونه بخورید بعد از ۳ ما روزی دوتا یعنی ۱۲ ساعت یه بار البته ۲ ماه یه بارم آزمایش بدید تا روند درمان رو ببینیم.

من: اگه زنده رفتم بیرون حتما البته بعد از اینکه آلاله رو از شیر گرفتم. رو جعبه رو نگاه کردم بروموکریپتین بود همون قرصی که دکتر امینیان بهم داده بود. پرسیدم شما ماماء هستین؟

هومن: نه اما سر رشته دارم. من جراحی جراح قلب. واسه دستتون تا اونجایی که ازم بر میومد کار انجام دادم خوشبختانه به جای حساسی آسیب نرسیده من واقعا متاسفم. این جعفر از نوچه های وحشیه داداشمه

من: دیشب فهمیدم که اصل کاری داداشتونه راستی نمی خواهید به من بگید چی به چیه؟ حسابی گیج شدم/

هومن: اوه چرا حواس نمونده که. فقط نمی خوام کسی دیگه از سرنوشت بدونه لطفاً.

من: حتما خیالتون جمع.

هومن: بهتون اعتماد دارم که میگم. من و هادی داداشای ناتنی هستیم مامان هادی با بابامون تو کار قاچاق مواد بودن. تو یکی از جنسایی که می بردن خرمشهر مامان هادی میمیره که بابا با مادر من ازدواج می کنه یکسال بعدم خدا من و بهشون میده. سال دوم پزشکی بودم که مامان و بابا تو یه تصادف مردن. البته باید بگم وقتی من به دنیا اومدم بابا یکسال بعدش خلاف و گذاشت کنار. اما این داداش ما همچنان دندان گرده و تا یه لقمه خوب و لیز میبینه بیخیال نمیشه. مثل

اینکه لقمه ایندفعه پولای شما بوده. از من اصلا خوشش نمیاد اما هردفعه که یکی تیر می خوره با زخمی میشه من رو به زور یا حالا با استفاده از از قلبم و دلم که زود به رحم می یاد می کشونن اینجا و تا زمانی که محلشون رو عوض نکنن من رو نگاه میدارن دفعه آخر ۱ ماه من رو نگه داشتن که باعث شد کارم رو از دست بدم و جای دیگه کار کنم واسه همین گفتم دیگه کمکشون نمی کنم. که به خاطر همین اومدن بیمارستان دنبالم که به زور بیارنم منم گفتم داداشم مرده یه هفته مرخصی گرفتم. خوشحالم چون با یه خانم متشخص و فداکار ایرانی آشنا شدم.

من: منم همینطور خوشحالم که اینجا بین این همه غریبه که هیچ کدومشون دل ندارن می تونم رو کمک شما حساب کنم و بهتون تکیه کنم. ممنون آقا هومن.

هومن: خواهش می کنم وظیفمه . فقط منم دستم خیلی بستست ولی تمام تلاشم رو می کنم...

هومن: خوب آمپولاتون رو که تزریق کردم قرصتونم خوردید . من می رم بهتره شما هم کمی استراحت کنید..و

من: بله حتما. مرسی.

هومن: فعلا.

فصل نوزدهم.

هومن: آمیتیس. خانمی. آمیتیس کی باورش میشه من تو یه نگاه عاشق شدم. خدایا کمکم کن. می دونم که لیاقت فرشتتو ندارم اما کمکم کن.

آمیتیس: وای خدا من خواب میبینم یا این بیداریه ای همونه با منه؟ نه بابا من تو خوابم نمی تونم بهترین مرد دنیا رو ببینم چه برسه اینکه تو بیداری؟

وجدان: آمیتیس نمی خوای بگی که از این پسره خوشت اومده ها؟ تو نمبودی می گفتمی همه مردا نامردن به هیچ کدوم همیشه اعتماد کرد؟ ها؟ روت رو برم. چه جوری روت میشه اعتراف کنی این بهترین مرد نیاست وقتی همیشه در قبال خدا از مردا بد میگفتی.

من: خوب حال من یه چی گفتم بزار بیدار شم این پسره همینجور صدام میکنه . بزار پاشم که من تو خوابم نمی تونم همچین کسی رو داشته باشم و بهش دل خوش کنم.

هومن: آمیتیس پاشو دیگه اومدی اینجا استراحتا خانمی ساعت ۱۲ ظهر پاشو این داداش من همش داره غر میزنه.

من: آروم چشمام رو باز کردم. سلام. صبح بخیر.

هومن: سلام خانم ظهرت بخیر. پاشو سفارش دادم واست کله پاچه خریدن خوبه . پاشو.

من: وای خدا پس خواب نبود واقعی دوسم داشته پس من خواب نمی دیدم. آخی چه صورت نازی داره مثل فرشته ها معصومه. با کمک وجدانم از اون حالت دروادم وگفتم میشه واسم یه مسواک تهیه کنید بعد با یه حالت لجبازی گفتم من تا مسواک نزنم چیزی نمی خورم.

هومن: یه خنده شیرین کردو گفت: می دونستم چه خانم تمیزی هستی به خاطر همین واسهت سفارش مسواکم دادم ولی متاسفم چیزای دیگه رو نمی تونستم قبول کنم کسی دیگه واست بخره بهتره همونارو بشوری و بیوشی واسه شستشوم نمس تونم کمکت کنم. ببخشا اما نه روم می شه نه درسته... من میرم کله پاچت رو داغ کنم. توام پاشو مسواک بزنی. دستت هم تکون نده.

من: رفت بیرون . خدایا خودمم از خجالت شدم رنگ تاج خروس. آخ قربونت چه پسری چه حیایی... حتی روش نشد بگه لباس زیر.

اگه داداش من با یه دختر اینجوری تنها می موند دختره رو می خورد یه آبم روش...

وجدان: واقعا که بی حیا شدی آمیتیس. چشم مامانت روشن این چه طرز حرف زدنه.

من: خوبه خوبه. اصلا به تو چه تو مسائل خصوصی من دخالت می کنی از دهنم پرید از ته دل که نگفتم.

وجدان: آره جون خدت من که می دونم از ته اعماق دلت بود. اما باشه اگه دیگه حرف زدیم. اینم مثل همونست دیگه مثل همست اگه گولت نزد. اینم طلاقی.

من: وجدانم رفت واسه طلاقی اون حرفارم زد اما من موندم تو ددلی راست میگه اینم مرده دیگه نباید محلش کنم. پا شدم رفتم دستشویی که تو اتاقم بود چقدرم که کثیف بود معلومه ازین دزدای بی کلاس هستن. چه قیافه ای به هم زده بودم خوب شما هم اگه تیر میخوردین مثل اسکلت روکش دار میشدین چه کار کنم حمومم که نمی تونم برم چه بد شدم. خوب مسواک اینام رو زدم برم دوباره سر جام دستم رو تکون ندادم اما درد می کنه چرا جای بخیش میزنه انگار نبض داره. رفتم دراز کشیدم. ۱۰ دقیقه بعد اومد کنارم نشست منم بلند شدم با اخم و بدون اینکه تشکر کنم با یه تحن طلبکارانه گفتم ممنون ولی بهتر بود زودتر بیدارم می کردین. در ضمن از سه روز دیگه کار من تو دادگستری شروع میشه تازه قرار بود از چند روز پیش شروع به کار کنم با کلی پارتی بازی هنوز نرفته مرخص گرفتم. زودتر تکلیف من رو مشخص کنید. دستم تیر میکشه یه آرامبخشم بزیند.

هومن: با تعجب نگام کرد انگار انتظار نداشت اینقدر سر کش باشم. نفسش رو صدا دار داد بیرون و با یه لحنی که دلخور بودنش مشهود بود گفت من که دارم تمام تلاشم رو می کنم . منم مثل شما تازه من چند تا عملم داشتم.

من: با اخم گفتم منتش رو سر من نزارید منتش میره واسه داداشتون اون شما رو آورده اینجا نه من بعدم خودشون تیر زدن وظیفشون بوده.

هومن: باشه باشه عذر می خوام خانم . می رم بیرون تا پیام بخورید آرامبخشتون رو بزنی باید پانسمان دستتون هم عوض کنم و به جای چاغوتون هم یه نگاه بندازم اونم نیاز به ضد عفونی کردن داره.

من: باشه یک ربع دیگه اینجا باشید.

هومن: چشم خانمم.

من: این و در حالی گفتم که در و باز کرده بود و داشت می رفت بیرون. و من رو همچین ذوق رده گذاشت و رفت. نه اینجور همیشه نمی وتنم با عشق به یه جنس نامرد خودم رو بد بخت کنم. نتونستم خیلی بخورم واسه همین فقط یه لقمه از زبونش خوردم. هنوز ۱۲ دقیقه ای مونده بود تا یک ربع بشه و بیاد واسه همین پا شدمکه صداس کنم. رفتم هر چی سعی کردم در رو باز کنم در رو قفل کرده بودن با مشت زدم به در و آروم گفتم پس توهم با بقیه ای. هه یه دکتر دزد و رفتم سر جام نشستم چند ثانیه بد بدون اینکه صدای قفل و کلید بیاد در باز شد واومد تو

هومن: چی شد شنیدم در رو زدی تو که چیزی نخوردی.

من: با اخم گفتم نمی تونستم.

چند لحظه ای سکون بر قرار شد تا اینکه گفتم:

من: پس تو هم با بقیه ای اینجوری حرف میزنی که مثلا با جیغ و دادم اذیتتون نکنم هم دکتري که اونا بزنی تو جمع کنی هم اینکه با خوشتیپیت بقیه رو گول میزنی اما من بقیه نیستم و گولت رو نمی خورم آقای دکتر.

هومن: واقعا طرز فکر ت راجع به من اینه؟

من: آره و اصلا هم دیگه مهم نیستی یالا بیا یه آمپول بزنی مردم از درد.

اومد آمپولم زد اما از چشمش دلخوری میباید پانسمان دستمم عوض کرد و با کلی قرمز شدن و رنگ عوض کردن پانسمان دلمم عوض کرد.

پاشد که بره گفتم :

من: دیگه نمی خوام بیای تو این اتاق بگو یکی دیگه بیاد تا با اونا هیچ فرقی واسه من نداری.

هومن: اما من دکتريم من باید پیام بهت سر بزنی پانسمان رو عوض کنم. اینا حتی نمی تونی یه آمپولت رو تزریق کنی در ضمن من نمی تونم اجازه بدم بیان داخل اتاق.

من: من گفتم اگه یه بار دیگه بیای تو اتاقم کار دست میدم آقای دکتر .

با کلافگی دست کشید تو موهاش و برگشت و سر جاش نشست: گفت :

هومن: خانم لجباز اگه در قفل

خواست من بود چون نمی تونم اعتماد کنم زمانی که اینجا خوابی در باز باشه چون اون سگایی که بیرون اتاقت نشستن نمی تونن به یه دختر رحم کنن امیدوارم این رو بفهمی و اگه تا امروز بهت نگفتم و نداشتتم صدای قفل کردن و باز کردن در اتاق رو بشنوی چون نمیخواستم احساس نا امنی کنی همین و بس.

پاشد که بره گفتم:

من: من ازتون توضیح خواستم در هر صورت نمی خوام دیگه ببینمت آمپولامم وقتی خوابم تزریق کن. دیگه تو این اتاق نیاو

هومن: لجباز.

بعدم رفت بیرون در رو هم محکم بست.

....

عجب غلٹی کردم که گفتم بره ها ای بابا خوب شاید ته دلم خواستم یه کم ناز کنم یعنی اون انقدر بیشعور که نفهمید. نمیشد حالا مثل تو خوابا نازم رو بکشه. بابا الی سه ساعت که رفته منم گشمنه بیاد دیگه.

وجدان: واقع که.

من: بازم تو اومدی؟ برو بچه پرو برو دیگه هم نیا

وجدان: پررو تویی با این طرز فکرات. باشه خداحافظ.

من: وایی خدا من واقعا پررو هستم بچه هام اونجا معلوم نیت دارن چه کار می کنن اونوقت من اینجا فکر ناز و ناز کشیدنم هی خدا... ای پلیسا هم که عرضه ندارن پس کی میان نجاتم بدن آه ه ه ه ...

یه هویی در مثل چی باز شد انقدر مکم که خورد به دیوار و صدا داد منم خودم نیم متر پریدم هوا یکی از دزدای قلدر بود این رو تا به حال ندیده بود چقدر بزرگه ها. اومد تو نشست جایی که همیشه هومن مینشست یه کم دلم گرفت پس حرفم رو جدی گرفته و دیگه نمی یادو

مرد قلدر: غذات رو بخور سفارش کردن غذات تموم شد برم برون اونم با ظرف خالی د زود باش بی کار نیستم.

من: میلم نمیکشه.

یه هو موهام رو گرفت گفت ببین خانم خوشگله من آقاب دکتر نستم که با هزار جور نازت کنر پیام هَمیدی یا نه

من: آیییییی. موهام رو ول کن نه نفهمیدم. حالا پاشو برو بیرون.

قلدر: نفهمیدی دیگه ؟ حالیت می کنم.

بعد دستش رو گذاشت رو جایی که تیر خورده بود نفسم داشت می رفت اما نمی خواستم جلوش کم بیارم واسه همین جیکم در نیاردم دستش رو برداشت گفت :

قلدر : می خوری یانه ؟

من: نه

اومد دوباره دستش رو بزاره رو زخمم که اون دست سالم رو آوردم بالا و گفتم نه نه می خورم...

قلدر: یه خنده حاکی از پیروزی زد و گگفت خوبه و بعد از کلی بر انداز کردنم گفت بخور خوشگله.

من: کم کم با یه دو کبلو بغض که داشتم غذا رو دادم پایین. اونم بعد از اینکه خوردم. سینی رو گذاشت کنار و از رو صتدلی اومد رو تختم نزدیکتر نشست منم هی خودم رو مچاله می کردم گوشه تخت چون درد داشتم خیلی موفق نبودم اونم تا جایی که تونست نزدیکم شد و اومد جلو سرش رو نزدیکم کرد اومدم حرف بزنم گفت:

قلدرک ببین صدات در نیاد کاریت ندارم می خوام یه چی بگم فقط من و تو بشویم در ضمن تمام مامورای این خونه حق دارن که بکشنت البته اگه در حال فرار بودی اگه صدات دراد می گم داشتی من و می زدی گه فرار کنی منم کشتت تو که نمی خوایی؟ ها؟

من: در حای که چشمام حاله ای از اشک داشت و با بغض گفتم نه.

قلدر : آ قربونت. فدات شم چه چشایی داری با اشک خوردنی تره.

من: حاله داشت بهم می خورد گفتم می خوایی چه کار کنی گمشو بیرون کثافت متمئن باش حاضرم بمیرم اما دست تو بهم نخوره.

قلدر: گفت کار اصلی رو که نمی تونم بکنم چون هم وقت کمه. هم تو کم راه میای. همینکه همه جات زخم وزیلیه باشه کاریت ندارم یه چیز در گوشن می گم و میرم

من: منم پیش خودم گفتمحتما می خواد یه حرف بد بزنه واسه اینکه من خجالت نکشم می خواد در گوشم بگه و گفتم باشه بیا بگو و برو. فقط زودتر...

قلدر: با یه لبخند خیلی خیلی کثیف اومد پایکنار گوشم یه دستم گذاشت اونورم که سنگینیش نیوفته روم تا اومد نزدیک گوشم احساس کردم داره با نوک زبونش با لاله گوشم و کنار صورتم ور می ره انگار داره آبنبات می خورهوای خدا این داره چه کار می کنه اومدم داد بزنم جیغ بزنمکه یکی بیاد کمک اما نمیش د چون همون موقع دستش رو گذاشت رو دهنم منم فقط اشک می ریختم حالا حرف هومن رو فهمیدم که گفت اینا همشون سگن یه سری سگ کثیف.

پتوم رو داد پایین. لباسم دکمه ای بود و اون دستم که تیر خورده بود آستینش رو پاره کرده بودن. یه کم دستش رو رو اون دست زخمیم بالا و پایین کرد بعد اومد سراغ دکمه های لباسم فقط تونستم چشمام رو ببندم و اسم خدا رو تو دلم و ذهنم صدا کنم... چشمام رو دوباره باز کردم ببینم چه کار میکنه که دیدم دکمه همم رو باز کردهو با دهن باز داره میاد

سمت گلوم داشتم می میرو همش تو دلم میگفتم خدا خدا یهو یکی که انگار صداس از دور میومد صداس کرد اسمش یادم نیست اما به اسن صداس کردن اینم هول شده بود رنگش یهو پرید زود به خودش اومد پتو رو انداخت روم که اگه کسی اومد نبینه بهم گفت هیس و بهد دستش رو از دهنم برداشن دوباره نفسم برگشت اما به قیمت خورد شدن شخصیتیم و روحم حالا دیگه من دستخورده بودم.

قلدر: در حالی که سینی رو ورمی داشت بره. گفت هیف که نیمه میوند اما خوش گذشت خانم خوشگل. خیلی هم مزه داد. بوس. خوشبختانه مسئول همه چیت من شدم پس دیگه انقدر اشک نریز تا شب موقع شام خدافس...

وقتی رفت منی که از ضعف نمی تونستم حرف بزنم با صدای بلند اشک میریختم و ضجه میزدم از بیرونم صدای غر زدن همه رو میشنیدم نمیدنم نیم ساعت یا یه ربع بود که داشتم گریه می کردم که یکی یه تقه به در زد. با تعجب سرم رو بلند کردم تنها کسی که اینکار رو می کرد هومن بود اون خیلی به ای چیزا اهمیت می داد و با شخصیت بود فوری اشکم رو پاک کردم و گفتم بیا تون

هومن: در رو باز کرد و گفت می دونم نباید مزاحمت میشدم و نمی خوستی من رو ببینی اما می خوام ببینم چیزی شده بهت چیزی گفتم میشه بهم بگی اگه از درد هستش بخواب تا یه آرامبخش بهت بزنم خانم ناز نازی دیگه نشسته بود رو صندلی منم خودم رو انداختم بغلش و سرم رو گذاشتم رو شونش همیشه دلم می خواست وقتی گریه می کنم سرم رو شونه بابام باشه اما حالا سرم روشونه کسی بود که از صد تا مردم مرد تر بود. گفت:

هومن: میشه بگی چی شده تو که خیلی قویبودی حرف بزن چی گفتن چه کار کردن د حرف بزن تا برم حقش رو بزارم کف دستش درسته داداشم از منخوشش نیامد اما چون واسه در مان کسایی که می زنن داغون می کنن به من نیاز داره هر چی بگم گوش میدن خیالت راحت بگو...

من: نه چیزی نیستو فط دلم گرفته بود کسی که بهم غذا داد چیزی نگفت خوب بود بعد سرم رو انداخم پایین و گفتم اما نه به خوبیه تو بعد گفت:

هومن: مرسی خوشحالم که حداقل از دید تو مثل اونا نیستم و نظظرت عوض شد.

گفتم: من اعصابم خورد بود یه چی گفتم بیخشید شما.

هومن: من به دل نگرفتم بیخیال دیگه حرفشم نزن. بخواب آمپولت رو بزنم.

آمپول رو زد و پاشد که بره

من: گفتم اگه میشه داری میری در رو قفل کن ازین به بعدم فقط خودت بیا پیشم. لطفا

هومن: دوباره برگشت گفت مطمئن باشم چیزی نشده گفتم مطمئن باش.

با یه لبخند اومد جلو دولا شد پیشنیم رو بوسید و رفت بیرون داشت میرفت گفت تا شام. فعلا.

من: من م با خیال راحت که دیگه در قفله و کسی نیامد خوابیدم...

فصل بیستم

هومن: پاشو آمیتیش پاشو تروخدا خانمی الان وقتشه پاشو دیگه

من: از صدای یه مرد اونم نصفه شب به هول و ولا افتادم. سریع چشم رو باز کردم خواستم جیغ بزنم که دستش رو گذاشت رو دهنم گفت:

هومن: عزیزم منم هومن ببخشید ترسوندمت اما الان وقتشه که بریم همه خوابیدن خوابشون سبک مجبوریم از اونطرف باغ کح نه سگی داره نه دیواراش حفاظ داره بریم.

من: سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم که دستش رو از رو دهنم آورد پایین و گفت:

هومن: بابت رفتارم عذر می خوام.

من: لازم به عذر خواهی نیست من فکر کردم یکی از اون دزداست. الان میریم؟

هومن: آره همین الان

کمکم کرد بلند شدم و رفتیم سمت پنجره که از اونور فاصله کمی با زمین داشتن رفت پایین تا کمک کنه من برم پایین دا خواستم برم یه گلدون که سر تاقچه پنجره به سمت اتاق ود افتاد پایین و شکست و تو اون سکوت بدجور صدا داد هومن از همون بالا گفت برو تو تخت خودت رو بزن به خواب بدو پنجره رو باز بزار فکر کنن باده. منم با سرعت ۱۲۰ کیلومتر در ساعت خوابیدم رو تخت پتومم کشیدم تا زیر گلوم بیهو جایی که با دستگیره در و باز کنن یکی با لقد زد در داشت می فتا پایین منم از صدایش ترسیدم و با جیغ بلند شدم که یکی گفت:

دزدا: داشتی چه غلتی میکردی /؟

من: والا من خوب بودم شما چه غلتی میکردین؟ همون موقع یکی محکم زد تو گوشم می گم محکم ازون محکما ها بی اغراق بگم شاید تا ۳۰ ثانیه چشمام سیاهی میرفت صدای هومن رو شنیدم که می گفت پس فطرت زورت به دختر میرسه سر حال اومدم بعد از کلی حرف و توضیح و این طور چیزا فهمیدن باد اومدا گلدون شکست البته همه توجیه هومن بود یکی از اون دزدا همون که یه شب اومده بود خونم واسه تعیین جا و مکان قرار مشکوک نگامون می کرد انگار باورش نشده یا فهمیده داریم دروغ می گیم اما بعد از اینک همه توجیح شدن اونم رفت بیرون یکم هومن موند پیشم باهام حرف زد یکم صورتتم که جای دست دزده مونده بود رو ماساژ داد نگیین دختر بدی هستما اما خوب تو اون موقعیت اینکه دستش به من بخوره عادیه مخصوصا اون که بین ۲۰ نفر یا شایدم بیشتر که همشونم دزدن تنها مرحمه.

هومن: امشب نشد اما واسه فردا شب آماده باش.

من: اومدم بگم نمی خواد تو دردرس بیوفتی که گفت:

هومن: چیزی نگو شب بخیر. تا فردا...

من: شب بخیر...

هومن که رفت یکم از سر دلتنگی واسه مامانم حاجخانم بابای نامردم و برادر نامرد تر از بابام استاد و بچه ها و همینطور میترا چون اشک ریختم. یکم با سرنوشتم که مثل یه رود جریان داره و به حال و احوال من کاری نداره غر زدم و بد و بیراه گفتم تا اینکه خوابم برد...

...

روز بعدمم مثل روز قبل گذشت کنار هومن و محبتاش همشم بهم امید میداد که امروز میریم گفت اگه خودش اینجا بمونه من رو از اینجا میفرسته بیرون...

الان ۲ بعد از نیمه شب اما هنوز خبری نیست منم به خاطر گرمای تابستون چیز زیادی نپوشیدم یکی از بلوز مردونه هایی که در اختیارم بود سالم آماده کردم اما اینهمه هیجان بی فایده بود انگار خبری نیست برم یکم بخوابم. تازه داشت چشمم گرم میشد که در یه تقه خورد بعد هومن اومد و گفت بریم... رنگش کلی پریده بود انگار از چیزی میترسید.

من: چرا رنگت پریده چیزی شده؟ چرا راحت حرف میزنی اونا کجان؟

هومن: وای خدا لابد تا نگم پا نمیشی ... متاسفانه مجبور شدم تو غذای همشون کلی آرامبخش بریزم البته به قدری که فقط سنگین بخوابم ازینجا رفتیم بیرون بعد از اطلاع به پلیس می گم همشون به شست شوی معده نیاز دارن پاشو تا خوابن.

پا شدم بعد از سر کردن سالم فتیم سمت پذیرایی که اندفعه مثل آدم بریم آخه دیگه همه خواب بودن دقت کردم دیدم هومن یه ساک دستشه بیشتر دقت کردم دیدم ساک پولاست. گفتم: این پیش تو چکار میکنه؟

هومن: تو اتاق داداشم بود منم دیدم تو بیشتر بهش احتیاج داری آوردمش... راه بیوفت تا گیر نیوفتادیم. رفتیم تا رسیدیم به خاکی که می خوره به در ویلا از کتر دو نفر از دزدا که مثلا نهبان بودن ورو زمین افتاده بون مثل مرده ها که من وحشت کردم نزدیک بود غش کنم که هومن گفت

هومن: فقط بی هوشن مطمئن باش چیزیشون نشده...

به راه ادامه دادیم نزدیکای در اصلی بودیم و داشتیم واسه رسیدن و خلاص شدن از اینجا ذوق میکردیم که صدای شکستن شیشه اومد هومن گفت غلت نکنم یکی بیدار شده و بعد از اینکه دیده در قفله شیشه شکسته تا ۵ دقیقه دیگه رسیدن بهمون تا جایی که می تونی بدومن: آخه من چه جوری با این شکم و دستم بدوام.

هومن: باشه سعی کن تند بیای من میرم در رو باز کنم

با همون ساک دوید سمت در در رو باز کرد و ساک رو گذاشت کنارش اومد سمتم بغلم کرد یکم به شکمم فشار اومد هر کار کردم نشد بی خیالش کنم چیزی نگفتم رسیدو دو در من رو گذاشت پایین من جلو بودم اون پشت صدای یکی

کخ گفت کجا با این عجله و ایسید و متعاقب اون صدای تیر رو شنیدم... برگشتم دیدم هومن دستش به در هست یه جیغ زدم

هومن: برو آمیتیس

من: من بدون تو جایی نمیرم ترو خدا هومن تنهام نزار

هومن: ببین الان وقت فیلم هندی بازی و التماس نیست به خاطر منم شده برو به فکر بچهات باش
هومن اومد سر پاتر و ایسه که صدای دو تا تیر دیگه اومد یکیش خورد به در یکیشم به دست هومن....
من: آخه چه جور تنهات بزارم.

هومن: برو اگه زودتر به پیس بگب شاید منم نجات پیدا کنی اما اگه اینجا بمونی هم تو میمیری هم من برو نمون اینجا.
ساکم وردار برو.

من: باشه اما قبلش یه اعترافی میکنم تنها مردی که تونستم تو زندگیم بهش اعتماد کنم تنها مردی که واقعا ازش مردونگی دیدم تو بودی خیلی دوست دارم هومن...

این یه تیکه رو آمیتیس گفت تا وسط خاطره هاش بنویسم چون معتقد بود هومنش می تونه بخونه. (از اینجا میگم اینجا میگم تا شیوا تو رمانش بنویسه من عاشق هومن بودم و هستم و تا عمر دارم به یادشم و عشقش تا آخر عمر تو قلبم می مونه... تا بدونی و همیشه موندگار باشه.)

هومن: منم تا دیدم عاشقت شدم بدون که دوست دارم تا آخرش هستم برو آمیتیس برو خواهش می کنم . رفتم جلو رو شونش که قدم به همونجا میرسید رو بوسیدو و بعد از برداشتن ساک تا جایی که می تونستو در توان داشتم دوییدم. خوشبختانه در ویلتا رو به خیابون باز میشد یکم جلوتر یه خانواده با دیدن اوضاع سوالم کردنو منم با صدای نیمه جونم آدرس خونم رو داد و خواستم که من رو به بیمارستان نرسونن . اون من رو رسوندن و بعد از در زدن عزرا و چند تا مامور اومدن دم در بعد از اینکه گفتم اون خانواده هیچ کاره ان اونا رفتن من و بردن تو به عزرا گفتم ساک پول رو ورداره یه جا قایم کنه همونجا تو پذیرایی برام دوشک و اینا پهن کردن بعد از خوردن آب قند آدرس ویلا رو همونجر که حفظ کرده بودم و دادم و گفتم یکی سعی کرده کمکم کنه که ۲ تا هم تیر خورده. بعد هم از حال رفتم انگار خدا فقط می خواست آدرس رو بدم... بیدار شدم تو خونه خودم بودم فکر کنم صبح شده بود چشمم رو باز کردم به ساعت نگاه کردم دیدم نه بابا ظهر شده من بی هوش بودم. صدای سرو صدا میومد بعدم که سحر و عزرا از آشپزخونه اومدن بیرون...

وقتی دیدن بیدار شدم بعد از کلی حالو احوال و گریه و اشک و آه خواستم حال اونکه دیشب به خاطر من تیر خورد رو بیرسن که گفت جناب پلیس همون عصا قورت دادههد اسکندری داره میاد اینجا بیمارستان بوده از اونجا میا بهمون می گه چه خبر بوده ... منم دیگه چیزی نگفتم و خواستم که بچه ها رو بیارن ببینم. آلاله خواب بود آریا رو آوردن بچم از خوشحالی گریه می کرد و میخندید و بعد از اینکه کلی بوشش کردم نشست کنارو سفت لباسم رو گرفت دیگه هم نرفت با راحیل بازی کنه هر چی هم حرف زدیم بی فایده بود می ترسید باز برم آلاله که بیدار شد مجبور شدم بهش جلو آریا

که داشت یه جورى با يه علامت سوال بالای سر کوچیکش بود نگاه می کرد شیر بدم بعدم واسش توضیح دادم نباید به کسی بگه و اونم با کلی لجبازی و حسودى گفت منم می خوام وقتی خورد خیلی خوشش اومد انگار نه انگار همین روزا میره تو ۴ سال. بعدم که دیگه دعواش کرد دوباره نشست کنارم. آلاله هم بعد از سیر شدن سحر گرفتش که من استراحت کنم.

بعد از ناهار بود نزدیکای ساعت ۳ نگرهبان خبر داد که اسکندری اومده منم پا شدم نشستم اومد تو خیلی در هم و گرفته بود بعد از احوالپرسی و اظهار تاسف واسه اینکه نتونستن کاری بکنن وقتی حال هومن رو ازش پرسیدم گفت:

اسکندری: کی بوده گفتم دکترم گفت که اینو می دونم که پزشک اما اونجا چه کار میکرده؟

من: به زور آوردنش که من رو درمان کنه . بعدا بهتون مفصل میگم حالا حالش چطوره؟

اسکندری: متاسفم فوت کرده...

فصل بیست و یکم

اسکندری: خانم آخه مرگ ایشون به شما ربطی نداره شما باید با ما حرف بزنید باید از همه چی بهمون بگید که چرا همه بیهوش بودن اگه همه ب بیهوش بودن کی شلیک کرد... حداقل بچه هاتون رو ببرید همش دارن گریه می کنن آخه چقدر بی رحمید شما... چه جور دلتون می یاد آریا انقدر گریه کرد به سکسکه افتاده...

بعد محکم زد به در که باعث شد بتسم آخه تو حال و هوای خودم بودم...

من: اون به خاطر من مرد به خاطر نجات جون من...

اسکندر: بله از دیروز تا حالا که گفتم فوت کرده رفتین تو اتاق همش می گین به خاطر من مرد به خاطر من... اما شما به خاطرش چه کار کردین نشستین تو اتاق که چی؟ اون اینجوری می خواست؟ مطمئنا کسی که بهش تیر اندازی کرده از افراد بی هوش نبوده تا همینجام اگه حرف نزنای خیلی دیر شده چون ممکنه فرار کرده باشه... به خداوندی خدا اگه در رو باز نکنی در رو می شکنم و اینم بدون که حکم بازداشتت رو دارم نگاه به حال و احوالت نمی کنم و می برمت تو اتاقای بازجویی جیگرت حال بیاد... حالا ببین از من گفتن بود تا ۱۵ دقیقه دیگه وقت داری من پایینم...

من: بلند شدم تند تند لباسام رو به زورم شده عوض کردم... نه به خاطر تهدید به خاطر اینکه نزارم قاتل هومن فراری بشه و دوباره یه عزیز دیگم از دستم بره چون ممکنه به خاطر پول برگرده... خدایا چرا ازم گرفتیش من دیگه مثل اون از کجا پیدا کنم... هومنم تا عمر دارم با یادت با مهربونیات و محبتات و با از خود گذشتگیه لحظه آخرت زندگی میکنم. تو اومدی تو زندگیم و به من ثابت کردی مرد خوم پیدا میشه... اما به نظرم مثل تو هیچ جای دیگه نیست تو گل تک رنگ خدا بودی که بردش پیش خودش... اشکام رو پاک کردم رفتم پایین...

اسکندری: می دوستم میای هیچ کس از اتاق بازجویی خوشش نمیاد... حالا بیا بشین تعریف کن ای عکسارو هم ببین که ببینیم از اینا هست یا نه؟

من: من به خاطر حرف شما نیست که اینجا فقط به خاطر هومن و اینکه قاتلش پیدا شه...

اسکندری: خوبه حداقل به خاطر هومنم که شده یه کمکی به ما می کنی.

حالا میشه سوالات رو بپرسم؟

من: تو نشیمن فقط من و اون و یه مامور بودن نه صدای بچه ها میومد نه سحر و نه عزرا انگار رفتن بیرون وقتی پرسیدم اسکندری گفت خواستم امروز خونه آقای زادمهر باشن و وقتی اوقات تلخی من رو دید گفت اونجا هم جاشون امنتره هم مامور دارن منم دیگه چیزی نگفتم...

اسکندری: خوب شروع کنم؟

من: بفرما...

اسکندری: شما چرا بی هماهنگی با ما رفتین؟ می دونستین کارتون جرم محسوب میشه و با پارتی بازی الان آزادید؟ می دونستین با اعتبار من با جون بچتون و همینطور خودتون و خدمتکارتون بازی کردین؟ می دونستین؟

من: من برای همین بی هماهنگی رفتم چون شما آدمای سنگ دل چیزی جز موفقیت نمی دونین می دونید... می دونید بچه یعنی چی میدوند زتدگی یه آدم یعنی چی؟ سما فکر اعتبار خودتون بودید نه آریای من شما فکر موفقیت و گرفتن پست و مقام بالاتر یا پول بیشتر بودین جون من و خدمتکارم... شما می دونستید اگه نمیومدید الان من تیر نخورده بودم؟ می دونستید اگه دست از موفقیت می کشیدین و با تحدید اولش عقب میرفتین من دستم سالم بود؟ می دونستین اگه خودتون رو دخالت نمی دادین پول رو ور می داشتن می رفتن منم پی زندگیم و کارم بودم؟ ... میدونستین به خاطر احمق بودن شما یه دکتر هومن رو می گم مرد؟ میدونید اگه نبودین اون الان زنده بود؟ می دونید یکی از جنس شما که اسمش رو تو این دنیا میشه آدم گذاشت رو از بین بردین؟... نه شما جز موفقیت و مهم بودن چیزی نمی فهمید...

به اینجا دیگه کم آوردم نفس نفس میزدم احساس میکردم به اکسیژن نیاز دارم که با یه لیوان آب حالم جا اومد...

اسکندری: توهین زیادتور رو میزارم به حساب فشار عصبی و غیره...

من: وای واقعاً ممنون اگه نزارین رو فشار عصبی حتما میرم زندان بعدم اعدام میشم... هه هیچی نیستس آقای پلیس... با دادش که گفت خفه شو ساکت شدم...

اسکندری: من کلی کار دارم بیکار نیستم که تا الانم کلی از کارام عقب افتادم معنی تمام حرفاب تو دختر کله شق اینه که من قلب ندارم باشه قبول ان دیگه اتفاقاً افتاده و نمیشه جمعش کرد مثل آب ریخته شده... اگه دنبال مقصری خودت بیشتر از همه تو این کارا دخیل بودی... مطمئن باش ماه هم نبودیم اونا تورو می بردن نگاه به این نکن داشتن می زاشتن بری حالا یا بی هوشت میکردن با کاری که من ازش خبر ندارم و تو عقلشون نیستم اونا واسه خارج شدن از کشور

مطمئن باش تو یا عزرا یا پسرت آریا رو میبردن چه بخوای چخ نخوای تمام اونایی که تو ویلا و باغ بی هوش بودن سابقه دارن و مطمئن باش دیگه تو ایران کاری نداشتن... کسی اونجا بود درسته چرا اون بی هوش نبود کی تیر اندازی کرد؟ چی شد تونستی بیای بیرون با هومن آشنای قدیمی بودی لطف کن و همه چیز رو تعریف کن حتی کوچکترین چیز چون ممکنه از جانب تو کوچیک باشه و واسه من یه چیز مهم برای رسیدن به کارا...

من: یکی دیگه هم بود نمی دونیم اون چرا بی هوش نشده بود اما هومن به همشون قرص داده بود و مطمئن بود ر حد مرگ نیست و لی دیر بیدار میشن... بعدم گفتم یکی یعنی همون که یه شب قایمکی اومد تو خونم بود که به هومن تیر اندازی کرد خیلی تعجب کرد که چه جور با حضور مامورا اومدن تو خونه که گفت رسیدگی میکنه... بعدم من همه چیز از نحوه آشناییم با هومن از دزدا و حتی چقدر می خوابیدم و بیدار نمیشدم واسش گفتم.

اسکندری: این آلبوم رو بگیر نگاه کن...

من: حرفش رو قطع کردم و گفتم تو این موقعیت به نظرتون من حوصله آلبوم نگاه کردن دارم/؟؟؟

اسکندری: خانم شما نمی هوایید اجازه بدید من حرف بزنم؟

من: بگید...

اسکندری: عکس تمام دزدا قاتلا و خلافکاراست ببینید اون تو اینه نیست...؟

من: یکم خجالت کشیدم آخه دختر ببین چه جواری رفتار می کنی الان می گه کم عقلم ... بدون حرفی آلبوو رو نگاه کردم... نیم ساعنی بود داشتم دقیق قیافه ها رو تجزیه و تحلیل میکردم به آخرش رسیده بودم داشتم نا امید میشدم که دیدمش خودش بو خود خودش... صداسش کردم اومد نشونش دادم...

اسکندری: کارت خوب بود و امید وارم دیر نشده باشه مرسی. خداحافظ.

و رفتن...

نیم ساعت بعد بود که عزرا و بچه ها اومدن من هنوز رو مبل لم داده بودم بالاخره درست با عزرا سلام و احوال پرسیدم و ازش بابت مراقبت از بچه ها تشکر کردم. اونم گفت وظیفمه و منم آلاله رو بغل کردم و با آریا که با دستای کوچیکش شلوارم رو گرفته بود رفتیم بالا تو اتاقم با بچه ها نشستیم رو تخت با آریا گفتم مامانم ماشالله مردی شدی پاشو از اتاق لباس خونت رو بیار عوض کن عزیزم بلند شو مرد مامان با یه غرور خاصی گفت چشم مامانی و رفت تو اتاقش به قد وبالاش نگاه کردم تو دلم گفتم بچم داره می ره تو ۴ سال هنوز یه تولد براش نگرفتم من و بیخش استاد اگه مادر خوبی نبودم اما من همه تلاشم رو کردم بی تجربگی بود امیدوارم من رو ببخشی...

آریا اومد لباسش رو عوض کرد. اومد رو تختم که کنار من و آلاله بخوابه من بلند شده آلاله هم بغلم بود کنار بلوزم رو گرفت گفت مامانی چرا هی میری من و دوست نداری؟ من بدم؟ دیگه بازی نمی کنم دستش رو از لباسم کندم گفتم پسرم صبر کن الان میام آلاله رو گذاشتم تو تخت مخصوصش و برگشتم تو تختم دراز کشیدم آریا رو خوابوندم رو دستم

که سالمه نگاش کردم چشاش غو داش و صداشم بغض دار بود گفت دلم برای بابام تنگ شده... گفتم عزیزم بابا رفت پیش خدا گفت وقتی تو هم به روز میری پیشش منم می رم گلم رفتن پیش خدا حقه در ضمن من عاشق تو و خواهرت هستم دیگه نیبیم بگی دوست ندارما الانم اگه اومدی پیشم بلند شدم گفتم خواهرت رو بزارم سر جاش که یکم با پسرمتنها باشیم عسلم همین... رنگ چشماش از غم به شادی نشست نگاش پر از امید بند دست کوچولوش رو گذاشت رو صورتم و گفت مامانی دیگه مسافرت نریا کلی دلم واست کوچولو شده بود.

من: کوچولو نه مامانم بگو دلم واست تنگ شده بود

آریا: ای خدا بالاخره من چی بگم راحیل به من گفت باید بگیم کوچولو شده بود نه تنگ...

من: آریا جان مامانم خدا نه خدا. حرف من درسته راحیل داشت شوخی میکرد. بعدم مو هاش رو نوازش کردم که کم کم خوابش برو منم خوابم برد تا که عزرا بیدارم کرد تا قرصام رو بخورم با بیدار شدن من آریا و آلاله هم بیدار شدن انگار منتظر بودن از صبح چیزی نخورده بودم صد در صد عزرا و بچه ها خونه سحر چیزی خوردن اما از اون موقع باید گشونه باشن دست و صورت آریا رو شستم گفتم برو به عزرا بگو یه چیز آماده کنه خودتم کمکش کن میز رو بچینه تا ن بیام یه کم با تردید نگام کرد فکر کرد می خوام برم گفتم برو دیگه مامانم حرف گوش کن باش...

آریا: چشم مامانی. با سرعت رفت از در بیرون .

سینم رو گذاشتم تو دهن آلاله که داشت گریه می کرد همین که سینم رفت تو دهنش ساکت شد شروع کرد به مک زدن . واقعا عجیبه چطور سینههای دخترونه سایز ۷۰ من تبدیل شد به ۷۵ اینهمه شیر دار شد چه مریضیه جالبی... چرا می گن سینه شیر دار زشت میشه و میفته و اینا... سینه های من از روز اولم قشنگتر شده واسه خودم که هوس انگیزن وجدان: ای بی حیا...

من: شروع نکنا

وجدان: خوب بابا اومدم عرض ادبی کرده باشم نگی فراموشت کردم خداحافظ شما ...

با یه لبخند آلاله رو که دیگه معلوم بود سیر شده گذاشتم تو تختش صدای آریا میومد که صدام می کرد. تا دم در رفتم یه لحظه ترس برم داشت گفتم نکنه یکی بیاد دخترم رو ببره برگشتم سمت پنجره احساس کردم یه سر به سرعت رفت کنار انقدر ترسیدم که جرعت نکردم برم جلوتر مطمئن شم چون هر کی بود زیر پاش خالی بود رسیده بود طبقه بالا اگه می فهمید من حضورش رو احساس کردم جسارتش بیشتر میشد و این اصلا خوب نیست فوری آلاله رو بغل کردم دوییدم سمت بیرو با این کارم هم آلاله با ترس بیدار شد هم دستم و هم دلم درد وحشتناکی گرفتن اما دلم کمتر...

به نگهبانا و ماورا گفتم تموم خون از داخل و بیرون و حیاط واستخر گشتن اما چیزی نبود فهمیدم به خاطر ترس خیالاتی شدم با این حال از نگهبانام خواستم یکیشون بره قفل ساز بیاره و بهش بگو از امن ترین و بهتری قفلاش برای در ورودی و در اصلی بیاره و همه رو عوض کنه و گفتم بعد از قفل سازم کسی رو بیاره واسه تمام پنجره های خونه حتی آشپزخونه هم حفاظ بزارن و حفاظای دور دیوار باغ رو هم بلند تر و تیز ترشون کنن بعدم رفتم که به کارایی که گفتم برس... منم

با بچه نشستیم پایین آلاله رو همون میل درازش کرد که منو آریا باهانش بازی کنیم که بیهو با زور خودش رو بر عکس کرد و به سمت من با کلی زور یکمی چهر دست و پا اومد بعد که خوابید داشت سینه خیز میومد که گفت ماما...

از خوشحالی گریه کردم و بغلش کردم گفتم ماما به فدات عسلم چه زود راه افتادی به ۴ دست و پا حرف زدنت مبارک عزیزم بعد از کلی کشمکش خوشحالم کدی عسلم بعدم بوسیدمش انگار فهمید چی می گم چون داشت می خندید نگاه کردم دیدم آریا داره با حسرت نگاه می کنه فهمیدم ای دل غافل آقا حسودی میکنن با اینکه سنگین بود و یکم درد میومد سراغم اما بغلش کردم و نشوندم رو پام آلاله رو هم جوری که مطمئن بودم نمی افته گذاشتمش رو میل یکم بوسش کردم و گفتم نگاه نکنی زیاد جلو خواهرت سمت نمیام آخه حسودی میکنه باشه مامانم؟ ناراحت نشیا... می ترسم بفهمه من تورم بیشتر دوست دارم

آریه: یعنی من رو بیشتر دوست داری:

من: آره اما قول بده نگي بهشیا... اگه بوسشم می کنم ناراحت نشو واسه اینکه اونم گناه داره اونم دوشش دارم اما تورو بیشتر

آریا: باشه مامانی

بعدم از بغلم پرید پایین و رفت که پسر شجاع رو بزاره...

فصل بیست و دو

الان یه ماه از مرگ بهترین مرد دنیا می گذره یه ماه از مرگ تنها مرد زندگیم... منم ۲ باری رفتم سر خاکش همین امازاده محمد خاکش کردن... از اونجایی هم که کسی رو نداره تمام مالو ثروتش که خیلی هم نمیشد رفت واسه دولت آخه هیچ وصیتی هم نداشت... قاتلش رو نگرفتن فقط یه نشونه هایی ازش پیدا میشه که نشون می ده هنوز تو ایرانه... اسکندری رو دیگه به جز دو سه بار بعد از اون ملاقات ندیدم یه بارم تو دادگاه دیدمش که با سر سلام کردیم... خیلی می ترسم واسه همین شبا جا میندازم تو پذیرایی عزرا عم میاد پیش ما می خوابه هر چند هنوز چند تا مامور مراقب خونه هستن...

همه کارام خوب پیش میره با اون پول دیگه جایی رو نخریدم تو بانک و هر وقت نیاز باشه ازش بر میدارم برای کارای جاده طبق گفته های زادمهر تا اواخر زمستان کاراش تموم میشه فکر کنم افتتاحیه و جشنش رو بزارم واسه ۱۰ فروردین...

کارم رو یه هفته ای میشه که تو دادگستری شروع کردم از اونجا که شانس من با بدبختی پیوند خورده باید از یه قاتل دفاع کنم البته خودش میگه همش دروغه تو این ۱ هفته ۲ بار دیدمش طبق تعریفاش میگه رفتم شرکت دیدم منشیم افتاده رو زمین و از سرش خون میاد بعدم دیگه هیچچی نفهمیدم... ادعا داره کسی بی هوشش کرده اما هیچ اثری از مواد بی هوشی یا ضربه به سر و اینا نیست و تو حرفاش یه چیزایی می گه که معلومه از ذهنش پریده و اینا کامل مشخص میکنه قاتله اینجور که از ذهنش پزیده با منشیش عاشق و معشوق بودن ... حالا باید برم شرکت تحقیق... کار آگاهم

شدم... اصلا از پرونده کیفری خوشم نمیاد حقوقی رو ترجیح میدم... کیفری یا به جایی نمیرسه یا با صلح طرفین به پایان میرسه... پرونده اینم آخرش اینه که یا ثابت میشه بی گناهه که احتمالش ۲ درصد یا میگن قاتل شناخته شد و میره واسه اعدام یا خانواده دختر رضایت میدن...میبینی خوبه گفتم نمی خوام وکیل مردا بشما اولین موکلم مرد از آب در اومد چه کار کنم دیگه این دو سال کارآموزی باید هر پرونده ای رو قبول کنم. تو دفتر زادمهر یه اتاق اضافه بود که اون رو واسه من درست کردیم منم یه میز چند تا صندلی واسه موکلا و کسایی که برای مشاوره حقوقی میان و یه کتابخونه تو اتاقم گذاشتم و تمام کتابایی که مردم به قانون هست رو توش چیدم...تابلو قسم نامم هم به همراه تمام مدارکم بالاسرم زدم به دیوار...

تو ای یه ماه کلاسای رانندگیتم رفتیم آئین نامه رو قبول شدم فردا امتحان تو شهری دارم البته بگم که قبول کردن به خاطر کارام فشرده تر برم...

عزرا میره مدرسه دوستای همسن خودش پیدا کرده ازم خواست که یه روز دوستاش رو دعوت کنه منم قبول کردم اما به شرطی که دیگه به کسی نگه خدمتکار این خونست و به همه بگه عمه منه و دوستاش که اومدن همه کارا به عهده من باشه... اونم با کلی شادی قبول کرد خوب کی بدش می یاد...

بخیه شکمم رو کشیدم... دستم بهتره چند روز دیگه هم اون رو می کشم...

آخر هفته میشه ۱۰ آبان یعنی روز تولد آریا گله می خوام واسش جشن تولد بگیرم اما نه تو خونه تو مهدشون چون تولدش تو خونه خلوت میشه از سخرم دعوت کردم که با دختر کوچولوش بیاد با مهدم صحبت کردم و خرید تولد از جمله کیک به عهده خودشونه و پول لازم رو در اختیارشون گذاشتم آریا رو این چند روز نمی برم مهد و از خانم سالمی (مدیر مهد) خواستم که به همه مادرا بگن که روز جمعه که هد تعطیله رو واسه جشن انتخاب کردیم...

واسه آلاله هم تولد میگیرم اما نه الان تیر میره تو ۲ سالگی... آلاله هم که یاد گرفته بی هیچ مشکلی چهار دست و پا راه بره و همش دستش به جاهای محکمه انگار می خواد بلند شه وایسه قربونش برم خودمم گاهی وقتا تاتیش میکنم... اینم از گزارشای این یک ماه.

اینم از امتحان تو شهری هورا بهم گفت برو پایین قبولی اما خدایی باید بگما زادمهرم خیلی کمکم کرد تا رانندگی یاد بگیرم . جای استاد رو واسم پر کرده. اما خوب با اینکه هیچ قرار دادی با من نمینده اما از اونجایی که من قیمت همه چی دستمه و همیشه یه پولی تو پاکت می زارم و می زارم رو میزش... یه کم که راه بیفتم دیگه دنبال مه کارام خودم میرم... فعلا سرم خیلی شلوغه... حالا دیگه باید فکر ماشینم باشم. یه جعبه شیرینی خریدم و رفتم دفتر زادمهر واسه خبر قبولیم و تشکر کردن... و صحبت واسه خرید ناشین

....

امروز ۵ شنبست سحر لطف کرد و اومد خونمون بچه ها رو نگه داره منم با عزرا اومدم که هم واسه خودمون لباس بخریم هم کادو... و یه دوربین که حداقل فردا چند تا عکس و فیلم بگیریم که بعد ها بزرگ شد ببینه...

...

تولد به بهترین نحو برگزار شد تا کسی گرفتیم برمی گریم خونه ... سحر و آقای زادمهرم شب خونه ما می خوابن آخه آقای زادمهر باید دو روز بره شمال خواست سحر بیاد پیش من منم که از خدا خواسته...

...

امروز شنبست دادگاه این پسره که راجع بهش بهتون گفتم تونستم با قاضی حرف بزنم و احتمالات خودم رو بهش بگم گفتم نمی تونم وکیل کسی باشم که ۹۹ درصد احتمال قاتل بودنش هست اصلا هم مهم نیست که واسم بد بشه و قاضی از وجدان خوبی که دارم گفت و گفت که اشکالی نداره منم امروز رای نهائی رو اعلام می کنم... الانم تو جلسه حضور پیدا نمی کنم.

دارم میرم دفتر با یکی تز موکلام قرار ملاقات دارم... خوبه منشی زنگ زد گفت با خانم ادیب قرار ملاقات دارین والا پاک یادم رفته بود البته اینم بگما ما اکثرا قرار ملاقاتمون واسه غروبه اما چون بعضیا شرایط ندارن و از این جور چیزا بعضی صبح ها هم می ریم...

...

این پرونده خیلی راحت خانم ادیب از همسرشون طلاق می خواد مهریشم می خواد شوهرش دست و بزن داره طول درمان و مدارکم از پزشکی قانونی هم داره و این که برگه عدم بارداری هم داره بدبخت انقدر سختی کشیده همه کارارو کرده فقط واسه در خواست نوشتن و مشاوره اومده پیش من از نفقشم که تو این ۳ سال بهش نداده و همیشه خودش برای خرج زندگی کار می کرده هم گذشته اما من ازش خواستم روز دادگاه عنوان کنه...خدا رو شکر بچه هم ندارن قرار دادم بستیم قرار شد یه دادخواست بنویسم و خودش بیاد بیره آخه نمی خواد کسی بفهمه وکیل داره و با کمک وکیل کارها رو پیش میبره... فقط یادم رفت بپرسم شغل خوانده چیه...

...

خوب امروز که دیگه نمی رم دنبال آریا مهد کودک آخه سحر خونه ما هستش و آریا رو می زارم خونه که با راحیل بازی کنن... فقط باید برم بخیه دستم رو بکشم و یکم لباس واسه این دو تا وروچکم بخرم که ماشالله هزار ماشالله رشدشون ساعتی شده تند تند لباساشون کوچیکشون میشه...

خریدم تموم شد دارم می رم خونه یه لباس گوگولی هم واسه راحیل خریدم...رسیدم خون نزدیکای در اصلی بودم که عشقعلی بهم گفت مهمون دارم مثل اینکه اسکندری اومده... منم یکم جدی شدم رفتم داخل خریدارو دادم به عزرا و خواستم که بزارشون یه گوشه تا اسکندری رفت به سحر نشون بدم رفتم تو پذیرایی داشت شربتش رو می خورد صدام رو صاف کردم گفتم:

من: سلام... ایشالله که خبرای خوش دارین... خوب هستین؟ خوش اومدین...

اسکندری: سلام... ممنون ... بله خیرم خوشه خوشه. بفرمایید...

من: من گوش میدم آقای اسکندری

اسکندری: بله خوب حسین تک گوش رو گرفتن خواستم بگم هفته آینده دادگاهشه...خواستن احضاریه بفرستن اما من خودم احضاریه رو آوردم میدونم آدماش این دور و اطرافن شما هم خیلی مواظب باشید من براتون راننده هم می فرستم... حضور شما الزامیه و اینکه مامورای بیشتری رو براتون می زاریم امکان داره این دور و ور باشن و نزارن شما به دادگاه برسین ما شما رو به عنوان شاهد برای اثبات همه گفته هامون نیاز داریم...

من: با پوز خند شبیه به مسخره پرسیدم حسین تک گوش همون قاتل هومن دیگه؟

یه نگاه معنی دار بهم کرد انگار به جای هومن یه فحش بد دادم...

اسکندری: خوبه قبلا آشنایی نداشتین و آشناییتون یه هفته ای بوده لطف کنید تو دادگاه از صمیمیت و اینا حرف نزنید و اگه گفته هایی مربوط به ایشون داشتین از فامیلشون استفاده کنید. بله حسین تک گوش همون قاتله هومن هستش و تک گوش بهش میگن چون معلوم نی کی یکی از گوشاش رو بریده... راستی تمامی اونایی که ائنشب بی هوش بودن به دلیل جریمه دیگه ای که داشتن اعدام شدن چز دو نفر که حبس ابد بهشون خورده. البته داداش آقای دکتر(هومن هومن) هم دادگاهش با حسین تک گوشه چون تمامی خلافشون با هم بوده و به اندازه هم خلاف داشتن و شما شاکی خصوصی جفتشون هستید...

من: یکم بهم بر خورد چه پرورواها عصا قورت داده داره از من ایراد می گیره اه اه اه.

به خودم مسلط شدم گفتم من هفته دیگه دادگاهم بابت راننده هم ممنون این هفته هم بچه ها رو کلا بیرون نمی برم... بعدم پا شد و با کلی سفارش دیگه و خداحافظی کرد منم بعد از خداحافظی رفتم لباسام رو در آوردم و برگشتم پایین واسه سحر وعزرا هم ماجرا رو گفتم لباسا رو که تازه خریدم رو نشون دادم و هدیه راحیلیم دادم... بعدم رفتم بالا لباسا رو جابه جا کردم و به آلاله شیر دادم و آریا رو بیدار کردم تا یه چیز بخوریم... در حین همه اینکارا به فکر هومن بودم که چطور به خاطر من جوون مرگ شد و چه قدر زود عاشقش شدم عشق من ناکام موند عشق من یه هفته ای به پایان رسید نمی زارم قاتلاش قسر در برن حتما اعدام میشن... مطمئنم...

فصل بیست و سه

امروز روز دادگاهه با زادمهر میرم اما خودم حرف میزنم. زادمهر تا اسم وکیلشون رو شنید گفت:

زادمهر: آدم کار کشته ایه بیشتر کیفری ها رو قبول می کنه مراقب حرف زدنت باش تردیدم نکن. هر چند اگه قسم در برن به خاطر کارایی که تا حالا کردن و آدم ربایی تا آخر عمر زندانن آدمم کشتن اما تا حالا کسی نتونسته ثابت کنه تو ام تنها کسی هستی که آدم کشتن یکیشون رو دیدی واسه همین انقدر مامور مراقبت بودن...

با اشاره اشکندری رفتیم تو... بعد اینکه اظهارات اونارو شنیدیم که جفتشم خیلی قشنگ و بی استرس بود من احضار شدم تمام دستام یخ کرده تو دلم گفتم من وکیل مملکتتم نباید کم بیارم رفتم تو جایگاه بعد از قسم خوردن و سوگند یاد کردن سوالا شروع شد خوشبختانه خودمم وکیللم فنش رو میدنستم یه سوال رو چند جور می پیچوند هر دفعه چند تا توضیح دیگه اضافه میشد اما من گیج نشدم و حرفارم بدون تغییر می گفتم معلوم بود از من حرصش گرفته وقتی گفت دیگه سوالی ندارم اومدم سر جام بشینم اسکندری با لبخند بهم فهموند همه چی عالی بوده از تعجب شاخ دراوردم اسکندری و لبخند؟!!!!!!! وقتی نشستن زادمهر گفت بهت تبریک می گم عالی بود...

در کمال تعجب وقتی می خواست حکم ها اعلام شه اسکندری بلند شد و خواستار صحبت شد...

بعد از گرفتن اجازه گفت: من از دادگاه و جناب قاضی در خواست دارم تا اجازه بدهند شاهد دیگری در خصوص یکی از قتل های جناب آقای هادی یرهانی بیاورم ... قاضی گفت اما شما در این مورد دادخواستی نداده بودید... بله جناب قاضی راستش رو بخواهید به دلیل مراقبت بیشتر مجبور بودم تا امروز اسمی نیارم با حالا اجازه می فرمایید:

قاضی: اجازه حضور دارن...

وکیل گفت نه ای همیشه اعتراض دارم

قاضی: لطفا نظم دادگاه رو رعایت کنید اعتراض وارد نیست

در دادگاه باز شد یه مرد حدودا ۴۵ ساله وارد شد... اومد تو جایگاه قرار گرفت اسکندری بهش گفت که می خوام هرچی دیدی بگب:

اون مردم شروع کرد از قتلی که از بالا پشتبون خونشون شاهد بوده و دیده به زن تجاوز شده مرد رو نگه داشتن و دهنش رو گرفته بودن و داشتن به زنش تجاوز می کردن بعدم جفتشون رو با تفنگایی که بی صدا بود کشتن... و دقیقا از قیافه ها هم فیل گرفته هم عکس داره قضیه مال ۳ ماه پیش یعنی قبل از جریان دزدیه من که دقیقا دو روز بعد از دزدیه من می ره پیش پلیس برای گزارش که پلیس ازش مدارک رو میگیرن و می گن دست نگهداره قراره به تازگی بگیرنش تو اون دادگاه این پروندرم رو میکنن اما خوب دیر تر از حد انتظار همه گیر میفتن و طول میکشه.....شاهد خیلی قشنگ توضیح داد و گفت که اگر چیزیش بشه هیچ دشمنی نداره و همش کار این آقایون یا افرادش بوده...

قاضی بعد از گرفتن مدارک یک ساعت تنفس اعلام کرد.

که اسکندری گفت:

برای تجزیه و تحلیل فیلم و اینکه ببینم تقلبی نباشه اما من همه چی رو چک کردم و حتی مهر کارشناسارم برای تایید واقعی بودن این فیلم دارم...

....

یه ساعت گذشت و ما رفتیم نشستیم خلاصه بهتون بگم که جفتشون قراره اعدامشن و من خیلی خوشحالم با اسکندری اومدیم دم در وای خدای من اون اینجا چکار می کنه خودشه ...

برگشتم سمت اسکندری گفتم شما مگه نگفتین همه رو گرفتین مگه نگفتین همه بیهوش بودن؟

اسکندری: بله چطور مگه؟

من: سرتون رو نچرخونید دورو بر رو نگاه کنید حالتتون رو هم عوض نکنید اما من یکیشون رو دارم میبینم سرم رو انداختم پایین و گفتم همون که می خواسن بهم تجاوز کنه...

اسکندری: چی؟

من: تعجب داره؟ ین اون همه مرد کثیف اگه هومن نبود چیزی واسم نمونده بود...

نمی دونم این چرا اسم هومن رو میشنوه اخماش میره تو هم انگار حساسیت داره به اسم هومن ای بابا بدبختی نیست...

اسکندری: حالا کجاست؟

من: اونور خیابون به درخت تکیه داده زادمهر از پارکینگ اومد بیرون و اشاره کرد سوار شیم...

اسکندری الان که برمیگردیم سمت در نگاه نکن به اونور یعنی ندیدیش منم یه نگاه سر سری می ندازم با تکون دادن سر بهش فهموندم که فهمیدم نشستیم تو ماشین گفت همون که پیراهن آبی پوشیده بود و هیکلش زشت بود؟

من: آره

اسکندری: دنبال توان و بعدم یه نفس صدا دار کشید...

زادمهر: از چی حرف میرنید؟

من: یکی از اونا که دزدیدنم هنوز آزاده... بعد رو به اسکندری راستی چرا نگرفتینش؟

اسکندری: کسای دیگه ای هم هستن همه با هم اینجوری هر روز یکی میاد سراغتون باید نسلشون منقرض شه...

زادمهر الان باید چکار کنیم.

اسکندری: فعلا بریم خونه خانم تا من یه فکری بکنم باید یه تماس بگیرم رفتیم تو خونه تماس گرفت و همه چیز رو

گفت و در خواسن مامور بیشتری کرد و بعد از اینکه قطع کرد گفت اگه اشکال نداره من اینجا میمونم؟

من: از ته دل خوشحال شدم چون واقعا میترسیدم. گفتم نه اشکالی نداره و بعدم رفتیم واسه ناهار سر میز گفت:

اسکندری: اونا شما رو میخوان و به مقصودشونم میرسن میدونم که میبرنتون...

من: همچین این رو گفت لقمه تو گلوم گیر کرد...

بعد از کلی آب خوردن گفتم: شما چی می گید از کجا میدونید؟

اسکندری: از بازجویی ها فهمیدیم از حسین که می گفت اونا قراره اون پول رو بدن به یه عرب از قضا اون عرب قبل از زندانی شدن حسین تو رو دم در دیده یعنی از تعریفایی که از فرارت و اینا شنیده و اینکه ورود به خونت راحت اما اومه دیده نمی ش وارد شد اون عرب اون باغ رو می خواسته هنوزم هدفش اون باغه یعنی تا قبل از دیدن اون باغ هدفش بود اما حالا اون شما رو می خواد به جای اون باغ و اون ۵۰۰ میلیون شما رومی خواد اینا رو حسین از رو لجبازی چون کمکش نکردن گفت همین الان از تلفن بهم خبر دادن داشتیم می گفتم اومه بود که وارد خونه بشه و با شما راجع به باغ جاده که مثل اینکه یادگار خانم ایرانیست هست حرف بزنه که خودتون رو میبینه و ازشون جای همه در خواستاش شما رو می خواد وقتی شنیده حسین گیر افتاد از بقیه کسانی که ۲ نفر بودن و چند نفر خلافکار حرفه ای تو ارومیه که ما سالهاست فکر می کردیم مردن و حسین تازه گفت که زنده ان کمک خواستن.... حالا هم فرستادن تو ارومیه دنبال اونا که بعید میدونم گیرشون بیارن...

.....

از اون روز که اسکندر گفت هدف اونا منم همه جا باهامه شده راننده شخصیم البته چون مامور و مسئول این پروندست راحت کارا رو انجام میده و کسی ازش ایرادی نمی گیره... با اینکه خیالم از همه چی و امن و امان بودن خونه راحت اما باز از سحر خواستم اگه بلایی سرم اومد مراقب بچه هام باشه سحرم دلداریم می داد که چیزی نمیشه و اینجور چیزا...

امروز اومدم دفتر اون خانم تونسته بود بعد از ۲ جلسه رفت و آمد طلاقش رو بگیره اومد باقیمونده حق الوکاله که نصفش میمونه بعد از موفقیت انجام کار بده و بعد تشکر از دادخواستام و پارتی هایی که تونستن مخفیانه واسش جور کنم رفت من اهل پارتی نیستم فکر نکنید بد جنسم اما خوب به خاطر اینکه میدونم دختر مردم واقعا بدبخته این کار رو کردم... اسکندری ازم خواست فعلا تا تموم شدن این ماجرای دزد و پلیس بازی پرونده ای قبول نکنم منم به خاطر اینکه بیشتر پیش بچه ها باشم مخصوصا حالا که از خونه بیرونم نمیرن مخصوصا آریا حوصلشون سر میره پیششون برم بهتره آریا حسابس با اسکندری جوهره بهش میگه سرهونگ هرچیم میگم سرهونگ اشتباه نگو باز میگه سرهونگ... کارام تو دفتر تموم شد با هم میرتیم پایین ما طبقه سوم دفترمونه ... طبقه دوم بودیم اسکندری جلو میرفت منم پشتش یه مردی از جلومون رد شد قیافش خوشایند نبود. اسکندری یه مکث کرد و به بالا رفتنش نگاه کرد و بعد ادامه دادیم و رفتیم پایین رسیدیم دیدیم نگهبان تو دفترش نیست رفتیم جلو تر دیدیم افتاده از سرش خون میاد خواستم برم جلو که اسکندری گفت بدم بریم اطلاع میدم ببرنش دست من رو گرفته بود و تو خیابون دنبال خودش می کشوند دم در ماشین رسیدیم رفت سمت خودش که در رو باز کنه نشست در رو باز کرد که بشینم یکی دست گذاشت رو دهنم اون اومد بیاد طرفم که یکی دست گذاشت رو دهن اون اسلحه اسکندری رو از پشتش درآورد و اون یکی هم با چاقویی که گذاشته بود رو گردنم

از اسکندری خواست خفه خون بگیره ما رو بردن تو یه مینی بوس که خیلی کهنه بود بعد هر کدوممون رو بستن به یه صندلی و چشمامون رو پوشوندن فکر کنم نیم ساعتی بود که میرفتیم یهو ایستاد

مارو از صندلی جدا کردن دستامون رو بستن و چشمامون رو باز کردن بردنمون که پیاده شیم انگار چقدر خطرناکیم ۱۵ نفر اینا میشدن رفتیم پاییین یه جا بودیم که همش باغ بود شاید تک و توک خونه پیدا میشد... صدای اسکندری رو شنیدم که گفت روستای گرمدره... یکی محکم زد پس کلش گفت اون دهنه رو ببند تا جمش نکردم از این حرکت خندم رفت آخه خیلی بی هوا و با حال زد همه متوجه خندم شدن و با تعجب نگام می کردن اونی که زده بود پس کله اسکندری گفت ما خنده تورم دیدیم یکی دیگه هم زد اما دیگه نخندیدم همون بود که می خواست بهم تجاوز کنه... بهش گفتم ایششش زشت اومد سمتم دستشم رفت بالا که یکی گفت ایرج حواست هست؟ ایرج رو به ن گفت حیف که لازمت دارن یعنی گفتم بی لک و لوکت رو می خوان والا میدونستمچه جوروی از حالا ازت پذیرایی کنم... ما رو بردن تو یه باغ که از در می رفتی تو کتر سمت چپ یه خونه بود که خیلی قدیمی بود. روبه رو یه جاده خاکی بود که از کناراش تا چشم کار میکرد درختای مختلف بود... اما همه چی نا مرتب بود معلوم بود که کسی به باغ و این درختا نمیره ما رو بردن تو خون قدیمیه نشوندنمون رو زمین و پاهامونم بستن... یکیشون رو به ما گفت بشینید تا اصل کاری بیاد دستر بده تو رو چه جوروی واسه آخر هفته آماده کنیم آخه اونجور طبق خواسته های اون آقا یه هفته ای کار داری تا اون شکلی شی والا انقدرام زود نمی آوردیمت که این سر خرم همراست باشه بزار خودشون بیان حساب این سر خرم که مثل مهمون ناخونده همه جا با دماغ می یاد وسط رو میرسیم...

من: مواظب دهنه باش می دونم که بهم نیاز دارین یه کار نکن که از زندگی پشیمونت کنم...

اومد سمتم از مو گرفت بلندم کرد احساس کردم موهام داره دونه دونه جدا میشه آخه تا داشتیم میومدیم شالمم افتاد کریپسمم شکست...

دزد: بلبل زبونم که هستی فکر نکنم کسی با کارایی که من میکنم کسی چیزی نمی فهمه یه بار دیگه زبونت دراد من می دونم و تو فهمیدی؟

بعد دکمه مانتومرو باز کرد چون دستام بسته بود مانتوم رو با چاغو تیکه تیکه کرد و بعد دراورد... هر چی جیغ و داد میکردم فایده نداشت اسکندری هم چند تا فحش بهش داد من رو پرت کرد رو زمین رفت دهن اون رو نمیدونم پارچه بود جوراب بود چی بود با اون بست... دوباره اومد سمت من منم که عادت ندارم زیر مانتو چیزی بپوشم لباس زیرم رنگش مشکی بود بلندم کرد رو به اسکندری گفت حالا ببین اونم داشت نگاه میکرد از تو چشاش آتیش خشم معلوم بود سعی میکرد دستاش رو باز کنه نمی تونست دزده دستش رو کشید رو گردنم و اومد پاییین منم داشتم گریه می کردم و فحشش میدادم گفت رنگ مشکی خیلی به پوست برفیت میاد و کم کم امد پاییین دستش رو یه جور که قلقلکم میومد می کشید رو قسمتای سینم که بالای سوتین می مونه یهو کسی در رو باز کرد و صداش کرد من رو پرت کرد رو زمین و یه پتو انداخت روم و رفت منم سرم رو گذاشتم رو زمین اسکندری اوهوم اوهم می کرد انگار کارم داشت سرم رو بالا کرد دیدم صورتش پریدست احساس کردم داره نفس کم میاره اگه بلند میشدم پتو از سرم میفتاد اما اون که چند لحظه پیش داشت

من رو برانداز میکرد اشکال نداره به زور نشستم و خودم رو کشون کشون رسوندم بهش رو زانو با کلی سختی نشستم و دهنم که از بود برم سمت دهنش با دندونام پارچه رو که گوش رو دهنش بود رو باز کردم ...

اسکندری: مرسی داشتم خفه میشدم متاسفم نشد کاری کنم...

من: خواهش میکنم ... هنوز روبه رو هم بودیم اومد برگردم نمی دونم چه جوری تعادل رو از دست دادم و افتادم روش که باعث شد اون بیفته اون خوابیدم منم افتادم روش حالا دیدنی بودیم من سعی داشتم خودم رو بلند کنم هرچی تقلا میکردم بیشتر خودم رو میمالیدم بهش نفسش رو صدا دار داد بیرون یهو خودش رو کج کرد گفت از دست تو دست و پا چلفتی من داشتم از خجالت آب میشده خودم رو کشو کشون بردم سمت دیوار نتونستم پتو رو بندازم روم تکیه دادم به دیوار سرم رو گذاشتم رو پاها... در باز شد اما من سرم رو بالا نکردم دو نفر ناشتن باهم حرف میزدن یکیشون که صداس خیلی برام آشنا بود گفت این چرا لخته اون یکی گفت می خواستم ادبش کنم قربان ... خدایا این صدا خیلی آشتاست این کیه سرم رو بالا کردم دیدم رفتن بالا سر اسکندری با مو بلندش کرد نشوندش...

وای من چی میبینم خدایا اینکه مرده بود... آروم زمزمه کردم... ایشا... برادرم...

فصل بیست و چهارم

یهو سرش رو برگردوند سمتم... اونم خشکش زده بود... اومد جلوم نشست چقدر کثیف شده بود کثیف تر از اون موقع ... یه نگاه به بدن لختم و سر تا پام انداخت گفت:

ایشا(برادرم): نه از اون موقع خوشگل تر و خواستنی تر شدی خوبه از دست ثاقب فرار کردی والا الان معلوم نبود این عربه چی ازم می خواست و چه کار می خواست بکنه...یه تف انداختم تو صورتش و گفتم:

من: خاک تو سرت هنوزم بی غیرتی بد بخت... آن چنان زد تو صورتم که محکم سرم کج شد و خورد به دیوار به اون یکی گفت

ایشا: یخ بیار می خوام آخر هفته بدرخشه... نباید جاش کبود شه...

من: وقتی شنیدم مردی خوشحال شدم که یه انتر از جمعمون کم شده همینطور از شنیدن مرگ بابا...

ایشا: من گردنبندم رو انداختم گردن یکی از اونایی که بابا سوخته بود همه فکر کردن منم که با بابا سوخته... خرن دیگه... آمیتیس بزرگ شدیا... پس این پرونده بزرگ من تو بودی خواهر خودم... چه جالب... پس خانم وکیل خانم میلیاردر معشوقه استاد تویی...

من: با گریه گفتم خفه شو آشغال...

با صدا نفسش رو داد بیرون گفت هیف که عربه سالم می خواد... بلند شد... رفت سمت اسکندری اسلحش رو درآورد بهش گفت:

ایشا: من تو رو نخواسته بودم اما گفتن اگه نمی آوردنت دردسر میشدی اما حالا دخلت رو میارم که یه جماعتی مثل من از دستت خلاص شن...

اومددستش به واسه خلاصی که گفتم:

من: هوی هوی هوی خواست باشه به اون دلکاتم گفتم یه مو از سرش کم شه دخلتون رو میارم نمی کشمتون اما یه کار میکن چیزی ازتون نمونه اون بمیره همچین خودم رو زخم و زیلی می کنم و به عربه میگم کار شماست می دونم که اونم خط خطیتون می کنه...

ایشا: لات شدی خواهر بی زبونم... چیه معشوقه جدیدته؟

من: بی شخصیت ترین آدم دنیا تویی گمشو بیرون... یخ رو انداخت جلو پام و رفت بیرون... منم همونطور که داشتم گریه میکردم دستم که دوتاش رو بهم به جلو بسته بودن مُشَمایِ یخ رو گذاشتم بینشون و گذاشتمش رو صورتم...

اسکندری: مرسی دومین باره جونم رو نجات میدیا حالا چرا؟

من: چب چرا؟

اسکندری: چرا جون من انقدر مهم شده؟

من: خیالات ورت تداره می خوام یه جوری آزادت کنم تو می تونی من و نجات بدی فقط تو از پس اینا بر میایی....

اسکندری: اها اونوقت چه جوری ...

من: صبر کن شب شه بهت می گم...دعا کن پیش هم بخوابیم...

اسکندری: بیخشید پیش هم؟

من: با عصبانیت سرم رو چرخوندم سمتش که باعث شد لبخندش رو جمع کنه... گفتم الان وقت مزه ریختن نیست آقا منظورم این بود که هر دومون همینطور که الان پیش همیم شبم باشیم...

اسکندری با لحن معنی داری گفت آها...

من: بجه پررو خجالتم نمیکشه...

وجدان: چه کار کنه خوب اونجور که تو گفتی اگه من بودم همون موقع میومدم کنارت و ...

من: حرفش رو قطع کردم گفتم واقعا که بی شخصیتی بیتربیت...

خدایا یعنی ایشا برادر واقعیمه چهطور روش شد وقتی من لختم بهم نگاه کنه چرا وقتی من رو دید یه کم احساس نزدیکی نکرد چرا نخواسته بغلم کنه خدایا اینهمه بدب در حقم کردن اما من از ته دل خوشحال بودم که سالمه کاش یکم

مردونگی تو وجدش بود... کاش اون مرد برگشت گفت خواستم ادبش کنم میزد تو دهنش ککه چرا لختم کرده اما اون خندید حتی بعدم که فهمید خواهرشم همین بود...

اسکندری: به چی فکر میکنی که اینجوری اشک میریزی؟

من: اصلا حواسم نبود که دارم گریه می کنم... کی باورش میشه این برادر واقعی من باشه؟

اسکندری: پس واقعا برادرته... چرا فکر می کردی مرده؟ تو که باید می دونستی؟ نکنه اینا همش نقشست ... من حس ششمم قویه ها...

من: با عصبانیت برگشتم سمتش گفتم احمق بیشعور مرد شور اون حس ششمت رو بیرن که اندازه حس یکم یه گریه هم کار نمی کنه... من از ۱۵ سالگیم ازشون خبر نداشتم چند سال بعد شنیدم که مردن....

اسکندری: چرا؟

من: حواسم نبود رفته بودم تو فکر گفتم فرار کردم دیگه اینم سوال بود...

اسکندری: پس دختر فراریم هستی؟

من: کی من:

اسکندری: نه من

من: کی گفته؟

اسکندری: ای بابا یه چیزی ه بدهکار شدیم خودت الان گفتی دیگه...

من: حواسم نبود...

اسکندری: حالا واسم میگی چرا...

من: نه

اون: چرا؟

من: نه

اون: چی نه؟

من: خوب نمیگم دیگه

اون: خوب منم میگم چرا نمیگی دیگه؟

بیشعور داشت مسخرم میکرد هر چی میگم یه چ یمی چسبونه بهش پس میده به خودم یه چشم غره بهش رفتم...

اون: ای بابا خواستم حال و هوات عوض شه چقدم بد قلقی چشات درد نگرفت اونجوری چپش میکنی؟

من: نه

اون: قرص نه خوردی

من: نه

اون: خوش میگذره

من: نه

اون: چرا؟ لباسم تنت نیست فکر من بیچاره ام نیستی چشم درومد...

من: هم خجالت کشیدم هم خندم گرفته بود هم اینکه می خواستم سرش رو از تنش جدا کنم... بهش گفتم: ببند اون چشات رو سرت رو اونور کن جای اینکه به فکر راه فرار باشه داره با چشماش من رو قورت میده... تو که اینهمه بی حیا نبودی هیز بیتربیت کشیف

اون: فحشاتم خوردنیه...

من: واقعا که ... خیلی بی ادبی بعدم گریه کردم...

اون: خوب گریه نکن چه کار کنم الان فصل هلو نیست اومدیم یکی یه هلو گذاشته کنارم پوستشمن کنده منم که عاشق هلو... بد...

من: قیافش با اون لبای آویزونش که یعنی در حسرت یه هلو مونده بود خنده دار شده بود... نتونستم خندم رو کنترل کنم واسه همین یکم ریز خندیدم فهمیدم داره اذیت می کنه حال و هوام عوض شه...

اون: آها حالا شد... معذرت می خوام فقط میخواستم یکم بخندونمت والا تو آلو گندیده ام نیستی چه برسه هلو پوست کنده...

بعدم سرش رو گذاشت رو پاهاش معلوم بود داره می خنده...

من: احمق ... کم عقل ... دیوونه ... خول ... روانی ...

اون: مرسی از اینهمه محبت که واسه من قلمبش کردی...

من ... سکوت...

... اونم دیگه حرفی نزد... تا یک ساعت بعد دیدم نه دیگه نمی تونم سرما رو تحمل کنم واقعا داشتم قندیل میبستم یکی هم نمیداد یه آبی دونی چیزی به ما بده بگم پتو رو بندازه روم... صدام رو صاف کردم گفتمک اسکندری

اون: سکوت

من: با تو اما...

اون: تو نه شما خسته شدم انقدر فامیلیم رو صدا کردی... از این به بعد اگه فامیلیم رو صدا کنی محلت نمی کنم من اسم دارم آمی جون...

من: درد... من آمیتیسیم نه آمی... اسمت رو نمی دونم

اون: منم مازستا هستم...

بعدم سرش رو یکم خم کرد و گفت از آشنایی باش ما خوشوقتیم خانم هلو خوشگله...

من: خندیدم بعد گفتم باورم نمیشه یه عصا قورت داده مثل تو انقدر شوخ باشه... حالا معنی اسمت چی هست؟

اون: (با اخم) عصا قورت داده نیستم خانوم شوخی هم نکردم جدی گفتم...

من: خندم رو قورت دادم یه جور باید وانمود کنم نفهمیدم...

من: گفتم معنی اسمت چی بود؟

اون: خوب نیچونودی خانم من معنی اسمم رو نگفتم گفتم شوخی نمی کنم شما هلو تشریف دارین هلو هسته جدا...

من: بهتون رو دادم آستر و دوخت و دوزم می خواید؟ واقعا که...

اون: باشه باشه ببخشید دیگه تکرار نمیشه... اسمم خیلی تکه هر جایی نیست مازستا یعنی: بهترین... نام پسر داریوش یکمم هست...

من: جدا چه جالب اسم قشنگیه مخصوصا حالا که فهمیدم اسم پسر داریوشم یکمم هست عالی ترم شد...

اون: خوشحالم که خوشتون اومد خانوم...

من: وای چه قدر حرف میزنی میدونی چرا صدات کردم اسکندری: نمی زاری یه کلم حرف بزنی که حالا بگم؟ دیدم جواب نمیده برگشتم دیدم روش رو کرد اونور گفتم باشه بابا مازستا خیلی سردمه تابال هم می خواستم همین رو بگم بابا مثلا نزدیکه اول زمستونه ها من دارم یخ می زنی مازستا برگرد دیگه...

اون: دیگه تکرار نشه ها... خوب چرا زودتر نگفتی؟

من: مگه اجازه صحبت می دی؟

اون: باشه ببخشید... با این دست بسته چه طور پتو رو بندازم روت آخه

دیدم داره کشون کشون خودش رو میکشونه سمت من و در همون حال میگه چاره ای ندارم اومد کنارم و گفت:

مازستا: ببخشید اما چاره دیگه ای نداریم ...

دستاش که جفتش بهم چسبیده شده بودن و بعد با طناب محکم بسته بودنش رو برد بالا
مازستا: گفت ببین چطور موهاس تنت سیخ شده الان سرما می خوری بیا از این جای دستم که بازه سرت رو بیار داخل
بزار رو سینم منم با دستم دورت رو می گیرم که یکم گرم میشی...

من: واقعا که بی شرم و حیایی بی تربیت سوئی استفاده گر چیز دیگه نمی خوای؟

مازستا: ای بابا باور کن به خاک آقا جونم منظوری نداشتم به خاطر خودت گفتم باور کن...

من: خیلی خوب قسمنخور باشه... دیگه چیزی نگفت فکر کنم یه نیم ساعتی نشستیم دیگه کم آورده بودم هر چی جیغ
زدم یکی بیاد تو کمک کسی نیومد آخر سرم چشمام رو بستم گفتم دستت رو بگیر بالا... به یه لبخند قشنگ زد دستش
رو برد بالا

مازستا: بفرمایید خانم خانما

من: حرف اضافه نزن پشیمون میشما... پلیسم پلیسای قدیم

مازستا: واقعا که خوبه تو می خوای گرم میشی دیگه چیزی نگفتم داشتم اذیت میشدم مدلم که نشسته بودم خوب نبود
فکر کنم فهمید چون گفت:

حالا که از کمر به بالا تو بغل منی حداقل پاهات رو بیار اینورم بشین رو پام اینجوری هم من راحتم هم تو
همینکارم کردم به هر زوری بود نشتم رو پاش سرمم رو شونش بود طوری که صورتش رو میدیدم

اون: تموم شد؟

من: چی؟

اون: دید زدنون... چی رو نگاه می کنی دو ساعت تیکت رو صورت منه ها...

من: سرم رو بردم رو اون یکی شونش که دیگه نه اون صورت من رو ببینه نه من صورت اون رو... با اینکه قدم ۱۶۸ و
وزنم ۶۰ اما باز تو بغلش کوچولو بود نسبت بهش سبک بودم واسه همین اذیت نمی شد... یهو احساس کردم نفساش می
خوره پشت کردنم ترسیدم اومدم سرم رو بلند کنک نمی دونم سرم خورد به چی که گفت:

اون: آخخخخ... چه کار می کنی دماغم داغون شد بیا بمالش آبییییی ...

من: وا مامانم اینا پلیس مملکت رو نگاه کن تو تیر بخوری چی کار میکنی... بعدم من با دست بسته چه طور بمالم هواست
باشه دیگه نبینم نفست رو بدی تو گردنم من حساسم...رو به بالا نفس بکش بعدم من دارم یخ می زنم... گرم نشدم که...

اون: منم مثلا خیر سرم میخواستم ها... کنم گرمت شه؟ حالا چی میشه؟ چرا حساسی؟

من: تاحالا آریا به گردنم دست میزد یا حتی مامانم یه جور میخورد... اما الان واقعا تموم بدنم با اون نفست یه جور شد...

اون: آها خوب اون یه چیز دیگه بود چندشت نشده بود...

من: چی بود سوسک؟

اونک وای خوا تو چرا اینجوری باهاتم نمی شه درست حرف بزنی که خنگیا... منظورم اینکه باید خوشتر اومده باشه...

من: بیشه‌ور دستت رو ببر بالا می خوام برم پایین

اون: به خدا می خواستم سرما یادت بره بیخشید...

بعدم دستش رو آورد عقب تر و باعث شد که من محکم تر بچسبم بهش. بعدم دهنش رو آورد رو گردنم و نفساش رو میداد تو گردنم اولاش مور مور میشد اما کمکم کم باعث شد داغ کنم نفسام تند شده بود و تند تند ها می کرد نا اینکه اومد سمت صورتم یکم نگام کرد مرمک چشماش میلرزید لباش رو آورد رو لبام داغ بودم لبای اون آتیش بود آتیش گرفتم وقتی با زبونش کشید دور لبم... یهو دست از کارش کشید نم گیج و منگ نگاش میکردم دستش رو برد بالا گفت برو اونور بشین بیخشید...

فصل بیست و پنجم

من: اومدم پایین هیچی نگفتم هنوز تو شک بودم اما خداییش مزه دادا چقدرم گرم شدما... اما کم کم فهمیدم کارم همچین درست نبوده ولی هیچی نگفتم... دیدم خوابید داره با دندون دستش رو باز می کنه... دستش رو باز کرد گفتم مرض نگیری خوب زودتر می گفتی دو ساعت دارم زجر می کشما...

اون: باید مطمئن میشدم رفتن

من: یعنی الان رفتن؟

اون: آره مگه صدا ماشین نشنیدی خیلی باشن چند تا نگهبانن دیگه...

یهو صدای یکی اومد گفت واسشون شام ببر... مازستا گفت چیزی نگی بعد طناب رو جوری گذاشت تو دستش یعنی دستش بستست... یکی اومد تو غذامو رو گذاشت جلومون داشت میرفت گفتم میشه بگی چه جوری بخوریم؟

یه نگاه کثیف به سینم انداخت و گفت مثل آدم بعدم رفت بیرون... اون رفت ۵ دقیقه بعد مازستا بلند شد پتو رو آورد انداخت روم چند قاشق غذا بهم داد چند قاشقم خودش خورد یکم آبم بهم داد...

بین من باید برم...

من: حرفش رو قطع کردم کجاک تر خدا منم ببر من رو تنها نزار...

مازستا: ببین من اگه الان ببرمت دوباره و دوباره گیر میفتی ممکنه حتی بچه هاتم از دست بدی نمی زاری حرفم رو بزنگه که من تو همین خونه اما تو بگو من از همین دری که داداشت اینا میان فرار کردم من همینجا ها گم و گورم خیالت تخت باید واسیسیم ببینم چی پیش میاد فقط میرم ببینم اینا خودشون کجان ببینم میشه تلفن زد یا نه من رد یاب دارم اما نمی خوام از کار بندازمش تا آخر هفته صبر من رئیس باند داداشت اینا هنوز مشخص نیست باشه/

من: با گریه گفتم باشه... پیشونیم رو بوسید از در رفت بیرون...

شاید ۲۰ دقیقه بعد بود که در به شدت باز شد که من از درون قلبم درومد بیرون... چه باحال شد شعر گفتما...
وای خدا جون این مازستاست چه قدر زدنش نمی تونه تکون بخوره... آوردنش انداختن بغل من بهش گفتن یه بار دیگه فکر فرار به سرت زد می گشیمت البته آخر هفته هر وقت این خانم راهی لبنان شد تورم میکشیم بعد بستنش داشتن می رفتن بیرون... که گفتم یخ
برگشتن سمت من: چی؟

من: یخ بیارید همین حالا دستای منم باز کنید ...

ایشا: خانم رو باش ببر صدات رو هرزه بی همه چیز...

منک همین که گفتم یخ... دستامم باز کنید... اینکار و می کنی یا از روش خودم پیش برم؟

ایشا: وای به حالت بخوای فرار کنی دیدی که سر از تو قویتر چی اومد...

من: نترس فرار نمی کنم سرش این بلا اومد چون یکی دو تا سگ هار نبدن که توام یه گله سگ هار بهت حمله کنن از بین میری باز این خیلی مرد بوده... با یه لبخند مسخره... اومد موهام رو کشید گفت:

ایشا: هرزه تر از اونیه هستی که فکر می کردم و شنیده بودم...

من: کاش همه هرزه ها مثل من بودن... بی غیرت...

دستام رو باز کرد پاهامم باز کرد به یکی گفت یخ بیار گفتم شما تو بساتون بتادین الکل پنبه با هرچیزی پیدا میشه مطمئنن در هفته چند نفر رو اینجور مجروح می کنید پس اینارم بیار نداری برو بخرد یا لا اونجوری نگام نکنید ایشا رفت بیرون اون یکیا هم رفتن رفتم سمت مازستا گفت تشنمه آب می خوام برگشتم سمت سینی غذا کا آب بهش بدم اما یادم افتاد واسش خوب نیست گفتم همه جات داره خون میاد بهت آب بدم خونریزیت رو تشدید می کنه... صبر کن پزخمات رو ببندم بعد...

واسم وسیله رو آوردن رو دستاش رد چاقو بود اما خیلی عمیق نبود حیوونا لباساشم پاره کرده بودن همه جاش رو اول با پنبه و الکل پاک کردم بعد بتادین زدم و بستم صورتش چندتا خراش داشت خیلی زخمی نبود که اونرم روشون بتادین زدم... بعد پا شدم رفتم دم در انقد در زدم تا یکی در رو باز کرد گفتم که قرص آرام بخش می خوام یه بسته کافیه تا ۱۵

مین دیگه باید اینجا باشی بعدم در و بستم که اونی که در رو روش بستم محکم زد رو در گفت هیف که بهت نیاز داریم
بعدم رفت

خدمم از اینهمه جرعت و جسارتم به حیرت اومده بودم اما حالا که بهم نیاز دارن و میترسن من به عربه چیزی بگم بهتر
نهایت استفاده رو ببرم... راستی چرا من انقدر واسه عربه مهمم... باید از این اسکندری نه نه ببخشید مازستا پپرسم اون
باید بدونم... رفتم بالا سرش گفتم بیداری ؟
مازستا: آره...

من: می گم تو می دونی چرا من انقدر واسه این عربه مهمم که اینا اینجوری میترسن که بهش چیزی نگم یا اینکه هر
چی میگم گوش میدن...
مازستا: تو... تو... تو...

من: اگه درد داری نمی خواد رف بزنی...

مازستا: اجازه ... بده تو .. شب.یه.. شبیه زن اولشی...

من: واقعا یعنی واسه همین من رو می خواد عجب...

مازستا: از این فرصت بهترین استفاده رو بکن که تا آخر هفته باهامون خوب رفتار کنن کج خلقی نکن تا فکر کنن کنار
اومدی می فهمی که چی میگم؟

من: البته اینا رو بریده بریده می گفتم من واستون درستش کردم... باشه ... بعدم پتوی خودم رو انداختم روش اون دزده
اومد قرص رو داد بهش گفتم اون چشمای هیزت رو ببند به عرب می گم ها نیشش بسته شد گفتم زود برو برام لباس
گرم بیار بعدم این غذا هارو جمع کن...یه چیز زیر لب گفت و رفت فکر کنم فحش داد بیشرف ... قرص رو دادم به مازستا
از لباسایی که واسم آورد پوشیدم گشتم تو خونه تو یه اتاق پتو و اینا بود دو تا پتو و دو تا بالشت آوردم یه بالشت گذاشتم
زیر سر مازستا یه پتو دیگم انداختم روش... خودمم اومدم بخوابم خواستم قبلش یکم به بچه ها فکر کنم اما انقدر خسته
بودم که خوابم برد...

صبح با صدای سرفه مازستا بیدار شدم رفتم بالا سرش خوب شده بود کمکش کردم نشست دستش رو باز کردم ... گفتم
دیگه ازین کارا نکن خوبه به من گفتم آروم رفتار کنم...

اون: اونا اگه تو آروم رفتار کنی باور می کنن اما اگه من آروم بام می فهمن یه نقشه ای در راهه...

من: بهتری؟

مازستا: آره مرسی.

من: وایسا الان میام رفتم دم در دوباره تا قدر در زدم تا یکی خوابالو اومد گفتم واسمون صبحونه بیار یه چشم غره فجیح بهم رفت بعدشم من در رو بستم... صبحونه رو آورد منم خوردم و واسه مازستا لقمه می گرفتم اونم خودش رو مثل بچه ها لوس می کرد منم دعواش کردم واسم جالبه باهاش خیلی راحتی و خیلی راحت می گم و می خندم حس بدی بهمش ندارم... بازم به چرت و پرت فکر کردم بیخیال...

....

. فکر کنم ۲ یا سه بعد از ظهر بود برامون ناهار آوردن معلوم بود از بیرون غذا سفارش دادن بعد از ناهار یه زن خیلی ظریف با یه زن قلچماغ اومدن تو زن ظریف با من دست داد و حالو احوال کرد بهمش نمی یومد بد باشه فهمیدم آرایشگره و زن قولچماغ که اخماشم باز نمی شد با این دزداست... مثل اینکه عربی یه عکس واسشون فرستاده گفته جمعه که من میام این دختره رو این شکلی کنی و اینکه واسه جمعه مهمونی ترتیب بدن...

بدبختی نیست قراره بشم عروسک این آقا... عکس رو دیدم واقعا خوشگل بود شبیه خودم بود یعنی اگه رنگ موهای منم شرابی و مشکی میشد اگه موم فر بود و با یه آرایش کپش میشدم... من رو بردن خموم که نداشتم تو بیان بعد از ۲ ماه اومدم خموم واقعا کنه بسته بودم حسابی خودم رو شستم فکر کنم یه ساعتی اون تو بودم تیغ خواستم بهم ندادن کگفتن تا آخر هفته بازم می ریم خموم ایشش انگار من واسه عربی می خوام خودم رو درست کنم بی تربیتا...

فصل بیست و ششم

اومدم بیرون لباس پوشیدم می خواستن تو اتاق کارها رو انجام بدن اما گفتم بریم بیرون که حداقل اون پلیسه حوصلشم سر نره ته دلم از یه طرف خوشحال بودم قیافم می خواد تغییر کنه از یه طرفم میترسیدم آخر هفته کسی نجاتم نده این استرس و نگرانی رو رنگ چهرم تاثیر گذاشته بودن که مازستا اومد در گوشم گفت:

مازستا: لازم نیست انقدر بترسی راستی الان شدی یه هلو شسته اون موقع از درخت کنده بودنت گلی بودی حالا خوردن داری نزن نزن شوخی کردم عافیت باشه خانمی...

من: تو دلم تکرار کردم خانمی خانمی... هومنم می گفت خانمی چقدر لحنشون و حالت چشاشون مثل همه چرا ناراحت نمیشم انقدر صمیمی حرف میزنه چرا تو دلم هزار هزار قند آب میشه... ای خدا دوباره عاشقم نکنیا فکر کنم عاشق این یکیم شم بمیره... ای وای خدا نکنه... با صدای دختر ظریفه که حالا فهمیدم اسمش نجمه هست به خودم اومدم که می گفت:

نجمه: درجه سشوار خوبه؟؟ سرت رو نمیسوزونه؟

من: نه عزیزم خوبه...

نجمه باید اول موت رو خشک کنم بعد رنگت رو بزارم...

من: باشه گلم کارت رو بکن...

موهام رو خشک کرد بعد یه رنگ که گفت مشکی پر کلاغیه رو مخلوط کرد گذاشت سرم... بعدم که یه کلاه پلاستیکی کشید رو سرم ابرو هام رو رنگ گذاشت و بعد از حدودا یه ربع شستشون ازش پرسیدم گفت چون موهاش و ابروها هم رنگ هم بودن و دارم موهاش رو مشکی می کنم ابروهاش رو هم همون رنگ در میارم... بعد از اینکه رنگ ابروم رو شست ابرو هام رو برداشت... صورتمم بند انداخت البته اینجاش دیگه مازستا خوابش برده بود خسته شد انقدر نگاه کرد!!!!

بعد از فکر کنم ۴۵ دقیقه موهام رو بردیم شست بعد همینجور خیس خیس گفت یکم موهام رو کوتاه کنه گفتم

من: چرا قبل رنگ کوتاه نکردی؟

نجمه: اینجوری بهتره خانم...

من: باشه هر جور خودت صلاح می دونی فقط از قدش کوتاه نکن

نجمه: باشه خانم جان من یه مدل خورد تو ترکیه از استاد هاتف یاد گرفتم اون مدل رو کوتاه می کنم...

من: من موهام تا یکم پایین تر از بند سوتینمه چون بهش خیلی می رسم و خیلی زحمت کشیدم تا بلند شه...

بعد از اینکه موهام رو کوتاه کرد یه رنگ دیگه درست کرد و به نوک موهام می مالید بهد با یه نوع کاغذی که می گفت از آلمان واسش فرستادن میبست... بعد از کارش نیم ساعتی نشستم بعد مشغول شد با سشوار موهام رو خشک کردن همینکه سشوار رو روشن کرد مازستا یهو با حالت پلیسی بلند شد سر پا سیخ واستاد... ما اول ترسیدیم اما یه دفعه من و نجمه و اون خانم دزده از خنده ریسه رفتیم خودشم وقتی سوتیش رو فهمید خندید ... نجمه موهام رو خشک کرد جلوم وایساده بود مازستا نمی تونست من رو ببینه خانم دزده روسریم رو آورد سرم کردم نجمه هم کارش تموم شده بود رفتن بیرون منم نشستم رو زمین گفتم آخیش خسته شدم...

مازستا: خسته نباشی

من: ترسیدما دیوونه...

مازستا: بیخشید ... خوشگل شدیا بهت میاد...

من: قبلا با ادب بودی بهت یاد ندادن راجع به یه خانم غریبه نظر ندی... (راست می گفت موهام پرکلاغی بود و برق میزد و از نوک موهام به اندازه ۳ سانت رنگ شرابی بود واقعا کارش عالی بود میموند ف موهام که قرار شد روز جشن مو هام رو فر کنه...)

مازستا: اما تجربه به من یاد داده باید از خانما تعریف کرد...

من: داشت حرصم رو در میآورد بیشعور اما چرا باید حرصم در بیاد... گفتم: با تجربه ام که هستی

مازستا: اوه تا دلت بخواد...

من: تو دلم هر چی فحش بلد بودم بهش دادم بعدم موهام رو جمع کردم و بلند شدم رفتم سمت در زن دزده اومد بیرون بهش گفتم بخیه دستم رو هنوز نکشیدم دیروز باید می کشیدم یکی رو بیارین

زن دزده: برو شین الان میام میکشم

من: من نگفتم تو بیاس گفتم دکتر بیاد

زن دزد: چرا لوس بازی در می یاری کاری که من می کنم از دکتر بهتره تازه دردشم کمتره برو اگه دیدی بدت اومد نزار ادامه بدم بعدم رفت...

...

رو به مازستا گفتم واقعا چقدر بی غیرتی گفتم دست و پا بسته کاری ازت بر نمی یاد تو که دست و پات بازه چرا کاری نمی کنی....

مازستا: بیا بشین باهات حرف دارم...

نشستم گفتم بگو گوش می دم،

مازستا: ببین من حتما باید یه تماس بگیرم به قیلغه این دختر آرایشگر دقت کردم از اینا نیست اگه یه نقشه بریزیم اون می تونه کمکم کنه یه تماس بگیرک اگه نشه می تونیم بگیم خودش تماس بگیره تازه یکی از مامورای ما هم بین ایناست همون که از همه ساکت تره و صداس در نم یاد اگه میبینی از طریق آرایشگره ساخته با اون صحبت کن بگو اسکندری گفت حتما تلفن لازم دارم...

نجمه رو صدا زدم بهش گفتم احساس می کنم ابرو هام لنگه به لنگست... همینجور که داشت مرتب می کردشون و نگاه بهشون می نداخت گفتم بزور آوردنت اینجا؟

نجمه: نه چطور:

من: یعنب با پای خودت اومدی؟

نجمه: آره... ایشا بهم گفت که واسه همکارش که اونم پلیس مخفیه آرایشگر می خوان واسه مهمونیه جمعه ازم خواست من پیام منم قبول کردم...

من: با ایشا چه نسبتی داری؟

نجمه: شوهرم عزیزم. دو سالی هست ازدواج کردیم... گاهی وقتا پشیمون میشم آخه پلیسی هم شد شغل...

یهو زن دزده وارد شد تا برسه سمت ما گفتم نجمه ازش ناخن گیر رو بگیر بگو تو بخیم رو میکشی که بریم سمت حموم من باهات کار خصوصی دارم... اگه نمی تونی هم فقط بگیر...

نجمه: باشه باشه...

نجمه: بلقیس خانم (دزده) بدید من بخیش رو می کشم

اومد حرف بزنه که من گفتم:

من: آره بده با نجمه راحت ترم یه نگاه مشکوک به نجمه انداخت ناخن گیر رو داد به نجمه رفت بیرون ما هم رفتیم سمت اتاق به مازستا نگاه کردم بهم لبخند زد و آروم گفت عالی بود...

من: نهمونجور که داشتیم لباسم رو در میاوردم گفتم نجمه جان ایشا بهت نگفته با من چه نسبتی داره؟

نجمه: چرا عزیزم گفت همکارین دیگه گفتم که

من: نه به جز این چیزی نگفت؟ نجمه دست از کار کشید و اخماش رفت تو هم گفت یعنی چی؟ چه نسبتی قراره داشته باشین با صدای بالاتری گفت حتما می خوای بگی بهت قول ازدواج داده.

من: دستش رو گرفتم گفتم آرومتر عزیزم نمی خوام کسی چیزی بفهمه نه اصلا اینچیزا نیست می خواستم بگم ما با هم فامیلیم...

نجمه: اما ایشا هیچ فامیلی نداره

من: صدام رو خیلی آروم کردم گفتم ایشا فامیل داره همشونم خارج از کشورن و ما از جاشون بی خبریم... من ... من خوب قول به سر و صدا نکنی یه وقت تا بهت بگم باشه؟ باید قول بدی کمکم کنی باشه؟

نجمه: داری میترسونیم میگی چه خبره؟ خواهش میکنم باشه ساک می مونم تا حرفات رو بشنوم

من: ایشا به تو از خواهرش حرف نزده؟ آمیتیس رو می گم؟

نجمه: نه ایشا تک فرزند بوده پدر و مادرشم تو تصادف از دست داده...

من: بهت دروغ گفته هم شغلش رو دروغ گفته هم راجع به پدر و مادرش...

نجمه: چی داری می گی ایشا همچیت آدمی نیست من دو ساله که باهاش ازدواج کردم هیچ دروغی از حرفاش نفهمیدم....

من: همه چی رو توضیح میدم. فقط مممکنه اگه بفهمن فهمیدی سالم نزارنت بین من خواهر ایشام خواهر تنیش اما اون منکر من بوده همیشه با من مثل یه جنس معامله می کرده الانم اگه اینجاک قراره من رو بفروشه اون پلیس نیست موتد فروش بود ام حالا مثل اینکه دزدی و قاچاق انجام میده

نجمه: چی میگی؟ حسابی گیجم کردی... من که باور نمی کنم...

من: باور کن راست می گم اون مردی که با من هست اون رو دیدی؟ اون پلیسه دیشب انقدر زدنش اونجوری زخمی شده بخیه دستم و شکمم هم بهش نشون دادم دیدم خیلی گیج شده واسه همین گفتم حوصله داری از زندیم واست بگم؟

نجمه: آره حتما من زشم حق دارم... اون به من گفته بود همه دزدن و فقط تو اون پلیسید و توشون نفوذ کردین و قراره تو ستاره آخر هفته شی....

حالا واست همه رو تعریف می کنم به جریان آخر هفته هم میرسیم... اول پاشدم بیرون رو نگه کردم مازستا داشت تو خونه رو سرک می کشید کسی دیگه ای هم نبود بعد اومد نشستم پیش نجمه همه چی رو بهش گفتم حتی از قبل از ۱۵ سالگی... حرفام که فکر کنم یه ساعتی طول کشید تا تموم شد کلی گریه کرد بعد گفت:

نجمه: حالا باید چکار کنم؟

من: آقای اسکندری همون که با منه به یه تلفن برای هماهنگی نیاز داره حواست باشه ایشا خیلی تیزه رفتارت مثل قبل باشه اگه گفت چرا گریه کردی بگو جای بخیه رو دیدم دلتم تحمل نیوورد

نجمه: خیلتم راحت سعی میکنم تلفن حور کنم اگه نشد به بهونه اینکه باید برم آرایشگاه واست وسیله بیارم از اونجا تلفن می یارم... کمکم می کنی واسه طلاق؟

من: آره به خاطر دروغایی که گفته خیلی راحت کارت پیش میره..

نجمه: خوبه یه آرایشگاه رو دارم می تونم شبا هم همونجا بخوابم...

من: آرایشگاهت کجاست

نجمه: میدون کرج...

من: پس ایشا کرج زندگی میکنه؟

نجمه: آره سه سالی میشه اما در هفته ۱ روز خونست... دوشش داشتم خیلی اما الان...

من: درکت می کنم پاشو برو که ان حسابی بهمون شک کرد مراقب خودتم باش تنها امیدمون تویی زیاد تو کاراشون کنجکاوای نکن... در ضمن اگه قراره از ایشا جدا شی میبرمت پیش خودم آرایشگاهتم می برم نزدیکتر...

نجمه: تو بهترینی... فعلا

نجمه رفت اما بخیه ام رو چکار کنم خودم که دلش رو ندارم رفتم بیرون گفتم میشه شما بخیه ام رو بکشید؟

مازستا: پس دو ساعت داشین اون تو چکار می کردین؟

من: داشتم راضیش میکردم که خواستمون رو انجام بده بعد آروم بهش گفتم می دونستی زنداداشمه داداشم بهش گفته پلیسه گولش زدن...

مازستا: عجب داداش نامردی داری به مولا چه طور دلش میاد... بعد آستین لباسم رو پاره کرد چون نمیشد جلوش لخت شم که و بخیه ام رو دونه دونه کشید...

فصل بیست و هفتم

امروز پنج شنبست فردا جشن اینطور که فهمیدیم اونور باغ که قابل دید نیست رو واسه جشن آماده کردن... من ندیدم چه شکلیه اما نجمه میگه خیلی قشنگ شوده... فردای روزی که همه واقعیت رو به نجمه گفتم یکی اومد همه اندازه هام رو گرفت مثل اینکه آقا عرب به لباسم خودش انتخاب کرده حتی رنگش...

راستی نجمه هر کار کرد نتونست از اینجا تلفن بیاره واسه همین گفت که کرم مخصوص نیاوردم که جای بخیه اش رو ببوشونم با یکی از اون دزدا رفت آرایشگاه که مثلا وسائل مخصوصش رو بیاره تلفن رو هم آورد... اما هنوز نتونستیم تماس بگیریم...

....

امروز جمعست هنوز نتونستیم تماس بگیریم، اما یه نقشه عالی داریم ... قراره من بگم اگه این پلیسه نیاد تو جشن من هم اجازه نمی دم آمادم کنن... واسه همین خواستم ایشا که مثلا سردستشونه بیاد به ایشا گفتم، گفت:

ایشا: اینکه حرفی نیست باشه...

من: باشه پس واسش لباس آماده کنید... حمومم باید بره...

ایشا: حتما

من: تو دلم گفتم چه حرف گوش کن شده... بعدم رو به ایشا گفتم تا غروب که این آرایشگر حرافت داره من رو درست می کنه دوست ندارم کسی مزاحمون باشه فقط ساعت ۲ برامون ناهار بیارید یه دندون غروچه ای کرد و گفت:

ایشا: آرایشگر من حراف نیست تو لیاقت بهترین آرایشگر دنیا رو نداری

من: اِ! خبراییه؟

ایشا: رنگش رو باخت و گفت: نه باید چه خبری باشه...

بعدم گفت می تونه بره حموم خدافظ...

مازستا: خوب حرف زدی آفرین من می رم آب رو باز می کنم اما اول حموم نمی کنم اول باید زنگ بزنم و بعدم تلفن رو جایی قائم کنم بعد میرم حموم حواست باشه کسی نیاد داخل...

من: باشه برو خیالت جمع...

نمی دونم چرا نجمه نیومد قرار بود بیاد موهای تنم رو ورداریم که بعد برم حموم و پیام که آماده شم واسه ساعت ۴ عربه میاد ۵ هم مهمونی شروع میشه اینجور که من شنیدم همه گردن کلفتا هستن....

...

نجمه: سلام

من: بالاخره اومدی؟ کجا بودی؟ خیلی وقته منتظرم عزیزم...

نجمه: گوش کن ببین چی می گم فالگوش وایساده بودم ایشا می گفت فعلا هر چی میگه گوش بدید عربه یه ساعت زود تر میاد می گیم این پلیسه دور و ورت می پلکه و اینا می خوان پلیسه رو بکشن و مطمئنا که عربه رضایت میده...

من: باشه حواست به در باشه من برم و پیام... رفتم تو اتاق مازستا داشت حرف میزد حرش رو نگه داشت بهش گفتم می خوان تا قبل از ساعت ۵ که مهمونی شروع میشه بکشن گفت باشه وبه اونطرفیه گفت نقشه باید عوض شه منم اومدم بیرون...

با نجمه رفتیم تو یه اتاق دیگه و تمام بدنم موهاش رو کند بعدم یه ماده سبزی که نمی دونم چی چی بود رو زد رو پوستم اسمش یادم نیاد اما به کل پوستم مالید و می گفت خیلی خوبه... بعد از حدودا ۲ ساعت اومدم بیرون البته پارچه ملافه دورم بود مازستا هم داشت موهاش رو خشک میکرد...

من: چی شد؟

مازستا: برو حموم سر و صورتت رو بشور بیا بهت می گم...

من: واست لباس آوردن؟

مازستا: آره برو بیا وقت زیاد نداریم...

رفتم حموم و بعد از حدودا یه ساعت اومدم بیرون تازه ساعت ۱,۳۰ دقیقه بود لباس های خودم رو پوشیدم رفتم پایین ناهار خوردیم. حین خوردن مازستا به من و نجمه گفت که باید چه کار کنیم... گفت که گروه خدمتکارا پیش پلیس و اینکه از نیرو های خودمون به عنوان خدمتکار میارن... یه رد یاب تو گردن بندش داره که تا حالا از رو اون می دونستن کجاییم هر وقتم اوضاه بر وفق مراد نبود یه دکمه داره که با فشار اون برای کمک میان... و اینکه هر جا که به ما اشاره کرد با مامورایی که میان سمتمون از اینجا خارج شیم که کار راحت تر پیش بره... برای شروع کار باید یه کار کنیم که فکر کشتن مازستا رو از سرشون بیرون کنن و تو اون مهمونی طبق احتمالات که حتما من پیش عربه هستم با اسلحه

ای که بهم می‌رسونن باید گروگان بگیرمش که بقیه سلاحی نداشته باشن و چون رئیسشونه طبق دستور اون پیش برن... بقیه کارا هم دیگه ما میریم و خودشون پیش می‌برن...

...

الان اومدیم تو اتاق نجمه اول موهام رو خشک کرد بعد یه موادی بهش زد و بعدم پیچید تو بیگودی های ریز... الانم داره رو صورتم کار می‌کنه ساعت ۴,۵ دقیقه خبر دادن که عربه اومده اما نجمه گفت باید کارم تموم شه انگار حالا من چقدر ذوق دارم که اون من رو ببینه که اینجوریم بخوام سوپرایزش کنم...

نجمه: خوب کارام تموم شد بیگودیا رو که باز کردم جای بختیم پوشوندم آرایشتم عالیه عربه انقدر از دیدنت مست میشه که امشب نیاز به مشروب نداره بیچاره بعد با هم خندیدیم... بعد لباسم رو آوردم هنوز خودم ندیده بودمش خیلی قشنگ بود یه پیراهن دکلمه مشکی که مدل دوختش پرنسسی بود لایه نواری هم‌رنگ موهام بهش دوخته شده بود و پایین دامنشم یه لایه از همون رنگ دوخته بودن کیپ تنم بود خیلی هم بهم میومد کفشم خیلی پاشنه نداشت رنگ مشکی بود جلوشم باز بود که نجمه برام لاک زرشکی که هم‌رنگ موی شراییم بود زد به دستام همون رنگ رو زد... لباسم هیچ شالی نداشت و بالاشم خیلی باز بود منم از شال خودم که مشکی و بلند بود استفاده کردم و جوری انداختمش که هم رو سرم بود و هم رو بازو هام و سینم رو پوشوند... نجمه هم آماده شد یه لباس ساده با آرایش ساده که خیلی بهش میومد... ساعت یه ربع به ۵ بود که از اتاق رفتم بیرون مازستا نبود یه لحظه دلم شور زد اصلا یادش نبودم به یکی از دزدا که اومده بود مارو بیره ساختمون اصلی گفتم برو به ایشا یا همون آقای عرب بگو تا پلیسه کنارم نباشه نمیام بگو حداقل اگه می‌خوان جشن درست پیش بره اون باشه اگه نمی‌خوان که باشه اشکال نداره سرش رو تکون داد و رفت ۵ دقیقه بعد اومد گفت که آقا(ایشا) گفتن که تو اتاق می‌مونه تا جشن تموم شه واگه شما هم نیاید می‌کنش... مجبور بودم برم نقشه هامونم داشت جوهره دیگه پیش میرفت یه بسم الله گفتم و رفتم...

وارد ساختمون اصلی که شدم یه مرد رو مبل نشسته بود که چند نفرم پشتش واستاده بودن ایشا که گفت تشریف آوردن برگشت سمت من یه لحظه مات نگام کرد بلند شد اومد سمتم به فارسی حرف زد تعجب کردم فکر کنم فهمید چون گفت به خاطر زن ایرانیم فارسی یاد گرفتم می‌خواستم بزخم دهنش پررو بشرف اما حفظ ظاهر کردم با یه لبخند بهش دست دادم دست دادنم مثل دست دادن دخترا بود که اونم استفاده کرد و دستم و بوسید... من رو برد کنار خودش نشوند مجبور بودم تحمل کنم دستشم انداخت دور گردنم... خیلی خوشتیپ بود قیافه جذابی هم داشت اما واقعا کنارش نفس کشیدم سخت بود... داداش عربه هم باهاش بود یه پسر بچه ۱۲ ساله که به من معرفی شد بعدم ازش خواستن که بره تو اتاقش تا پایان جشن هم بیرون نیاد خدایا می‌دونم معصومه اما میشه ازش استفاده کرد بلند شدم عربه که حالا فهمیدم اسمش یزدان هست چه اسمس هم داره حیف این اسم که رو این نامرده... دست رو گرفت گفت کجا گفتم میرم یه قرص سر درد بگیرم بعدم می‌خوام برم دستشوی...

یزدان: باشه عزیزم زود برگرد...

من: با یه لبخند گفتم حتما گلم... ایششش حالم بهم خورد از اون لبخندت مردشور تو و اون ایشای بیصاحب رو با هم برد خجالتت نمی کشن بیشرفای بی غیرت مثل کالا بهم نگاه می کنن... مازستا گفته بود که تمام خدمه از مامورا هستن خدایا من الان از کی اسلحه بخوام من و این خدمه که الان تو آشپزخونه تنهایییم پس چرا اسلحه ام رو نمیده... همون موقع نجمه اومد تو آشپزخونه گفت اینجا چه کار می کنی گفتم اومدم قرص سردرد بگیرم بعد صدام رو صاف کردم و رو به خدمتکار که فکر کنم ساقی بود آخه اون واسه همه میریخت... گفتم ببخشید یه قرص سردرد به من میدین؟

خدمتکار: بله الساعه

من: رو به نجمه گفتم چه کار کنم از کجا بفهمم کدوم مامورن ها؟

نجمه: به نظر من که اون مامور بود اصلا به هیكلش و تیپش نم یومد که خدمتکار باشه...

من: باشه یه جور امتحان می کنم حالا... فقط نجمه جان موقعی که من اسلحه می کشم سعی کن تابلو نباشی طرف اونا هم وایسا حتی واسه اینکه بگب از هیچی خبر نداری آروم به ایشاپرس اینم جزو نقشتونه؟؟ نمی خوام بفهمن مهمی و ازت استفاده کنن...

نجمه: باشه اما توام یه پا پلیسیا باید پلیس میشدی نه وکیل...

خدمتکار: بفرمایید خانم...

من: ممنون داشت رو بر می گردوند بره سر کارش گفتم از کجا برای خدمگی آوردنت آقای اسکندری آوردنتون؟ با وحشت برگشت سمت نجمه که گفتم پس درست حدس زدم ایشون هم از خودمونن اما کسی نمی دونه تفنگ من چی شد؟

خدمتکار: بله بله ببخشید منتظر فرصت بودم پر فقط خیلی مراقب باشید...

من: حواسم هست فقط واسه ایمنی بیشتر یه نقشه دارم...

همون موقع یکی اومد داخل آشپزخونه منم که اونموقع آب رو گذاشته بودم رو میز قرصم که یه دونه داده بود خوردم واسه همین رو به اون مرده با لبخند گفتم منتظرم یکی از خدمه برام قرص بیاره شما تشریف ببرید به یزدان جان بگید الان میام اما اون گفت بیایید من واستون میارم منم مجبور شدم برم بیرون اون مرده جلوتر بود واسه همین رو به خدمتکاره که مامور بود گفتم صبر کن دوباره میام... به نجمه هم گفتم بره پیش ایشا بشینه دیگه هم پیش من نیا که شک کنن... اسلحه هم که وقتی اون اومد ماموره گذاشت اونورش ... ای خدا به خیر یگذرون حالا من به چه بهونه ای دوباره برگردم تو آشپزخونه...

برگشتم نشستم پیش یزدان...

یزدان: چقدر طول کشید آمی جان...

من: برگشتم به سمتش گفتم آمیتیس هستم دوست ندارم اسمم مخفف شه ... رفتم دستشویی بعدم آشپزخونه منتظر خدمتکار بودم برام قرص بیاره که هنوزم نیاورده یه آقایی هم گفتن من پیام بشینم خودشون میارن...

یزدان: راست می گه عزیزم خودت رو خسته نکن...

من: من بیشتر از یه جا نشستن خسته میشم...

یزدان: پس نظرت چیه بریم تو باغ قدم بزیم...

من: ای لعنت به من که حرف چرت و پرت از دهنم در می یاد... گفتم نه ممنون بیرون خیلی سرده...

یزدان: باشه عزیزم هر جور تو بخوای

من: معلوم نی تو اون کله بی مغزش چی می گذره مثلا می خواد بگه خیلی با شخصیته و من و عاشق خودش کنه... بی ادب...

وجدان: وا آمیتیس اون به این قشنگی حرف میزنه کجا بی ادبه؟ یه چیزیت می شه ها...

من: خوب اینجا وقت کل کل با تو نیست... لطفا دیگه پیدات نشه فرصت نشد وجدان جواب بده آخه یزدان رو به من پرسید

یزدان: چرا اخمات تو همه؟

من: تو دلم گفتم ای بمیری وجدان باز من در جدال با تو اخم کردم الان می گه دیوونست یا از من خوشش نمیاد نقشمون لو میره... با فشار دستش که رو شونم بود به خودم اومدم گفتم از فضای اینجا خوشم نمی یاد... وقت نشد جواب بده چون صداس کردن بره طبقه بالا...

بهترین موقعیت بود منم بلند شدم خیلی ریلکس رفتم سمت آشپزخونه رو بهش گفتم این عربه یه برادر ۱۲ ساله که الان اینجاست فرستادنش تو اتاق جدا از اینکه من یزدان یعنی همین عربه رو گروگان می گیرم تو برو داداشش رو بیار که با اونم تهدیدشون کنیم...

مامور: خوبه عالییه این کت دخترونه رو از اون خانم براتون گرفتم بیوشین رو لباس که بتونین اسلحه رو تو جیب بغلش بزارین فقط حواستون باشه که خود عربه هم اسلحه همراهش هست احتمالش صد در صد

من: باشه حواسم هست بیا برو تا بالان سر وقت پسره همین اتاق پایین سمت چپیست حواست باشه کسی شک نکنه.

مامور: باشه و رفت بیرون

من: منم بعد از چند دقیقه که کت رو پوشیدم و اسلحه رو جابه جا کردم رفتم بیرون...

نشستم رو میل هنوز نیومده بود بیرون حدودا ۱۰ دقیقه بعد اومدم منم دلخور نشستم که چرا تنهام گذاشتی حوصلم سر رفت... اونم دستش رو انداخت دور گردنم گوشم رو برد سمت خودش گفت ببخشید عزیزم کار مهم پیش اومد بعد چند تا بوس کوچولو از رو گوشم و چند تا از لپم کرد... دستش رو شل کردم گفتم بشین برات یه چی بیارم دستم رو گرفت گفت تو چرا گلم الان می گم بیارد دستم رو به معنی سکوت گذاشتم رو بینیش و با یه حالت عشوه و ناز آوردم رو لباس

یکم لباس رو لمس کردم گفتم عزیزم خودم برات میارم همه به جوری نگام می کردن شنیدم یکی گفت انگار بازیگر فیلمای... هست اما من چیزی نگفتم یزدان هم که واقعا دیدنی بود بیچاره قرمز شده بود به یه باشه ساده اکتفا کرد پاشدم رفتم از پشتش بغلش کردم گفتم حالا یادم رفت چی می خواهی گفت رو میز تیچرز هست من تیچرز میخورم (بیخسید آمیتیس یادش نبود اون موقع اسم مشروب چی بوده منم این اسم رو که خودم روش شناخت داشتم بردم) بعد آروم به بوس از لپش گرفتم تو همین حن گفتم می گی موزیک رو کلا قطع کنن کار دارم می خوام به چیزه به همه بگم...

یزدان: حتما عزیزم بعد روبه ایشا گفت: آهنگ قطع شه همه ساکت خانمم می خواد حرف بزنه...

من: تو دلم گفتم چه پررو هنوز بلبلله نگرفته خانمش شدم ... ایشا که نوار رو قطع کرد داشت می گفت همگی ساکت منم همون موقع که همه حواسشون به ایشا بود تفنگم رو در آوردم گذاشتم رو شقیقش دستم که دور گردنش بود بهش گفتم بلند شه...

فصل بیست و هشتم

یزدان: چه کار می کنی صدای ایشا بود تا جایی که جا داشت رفتم عقب تکیم به دیوار آشپزخونه بود بهش گفتم اسلحت رو بزار زمین به همه هم بگو جلومون بشینن... انم همین کار رو کرد اسلحتش رو در آورد خشابش رو خالی کرد انداختش زمین به همه هم همین رو گفت همه خشابا خالی شد بعدم نشستن بی صاحبا حتی زناشونم اسلحه داشتم حالا دیگه تمام خدمه اون ماموری که بین دزدا بود با اسلحه بود به اون گفتم بر اسکندری رو بیار چون با اون بود می دونست کجاست با یه نفر دیگه رفتن اون رو بیارن طبق قرارمون با اون مامور یه تیر هوایی زد که اونم با داداش یزدان اومد یزدان تا داداشش رو دید یه تکون خورد گفت زنیکه نامرد با اون چکار داری؟

من: سسس ساکت کاریش ندارم به شرطی که شما هم رم نکنید... گفت باشه بگید چی می خواهید گفتم الان اسکندری میاد بهتون می گه...

حدودا یه ربع بعد اسکندری با کلی مامور اومد ... نا مردا بازم زده بودنش مامورا داشتن تک تک همه رو دستگیر می کردن رو به من گفت با نجمه با آقای صالحی (یکی از مامورا) برید ماشین بیرون منتظر تونه... منم طبق قرارمون دیگه چیزی نگفتم... رفتم نجمه رو بلند کردم حالا ایشا داشت با تعجب نگام می کرد... نجمه رو به ایشا گفت تو پست ترین مرد زمینی پلیس قلابی بهش گفتم گریه نکنه و رفتیم سمت در اسکندری اومد نزدیکمون و گفت مراقب خودتون باشید... اشک تو چشماما جمع شد خدایا چرا اینجوری شدم چرا ته دلم میگم کاش این اسارت ادامه داشته باشه و من پیشش باشم وقتی به خدم اومدم که اسکندری به پشتش تیر خورده بود و کار ایشا هم بود اما دیگه مامورا گرفتنش... هر کار کردم نداشتن بمونم من و نجمه به همراه یکی از مامورا سوار ماشین شدیم و بردنمون اما خونه نه جفتمون رو مستقیم بردن کلاتتری برای ثبت اظهارات به حرفای هر کدوم یعنی من و نجمه و اسکندری جدا نیاز داشتن...

تو کلاتتری قبل از هر چیز لباس مناسب بهم دادن و بعد از صحبت بت نجمه که نزدیک به دو ساعتی طول کشید اومدم بیرون و من رفتم تو اتاق حرف های منم که همش سوال راجع به از روز دزدیده شدنم بود گذشت و بعد از اینکه از نجمه خواستن فعلا جای دوری نره و تو شهر باشه ما رو با یکی از همکارشون به سمت خونه بردن...

دلتم تاپ تاپ میزد بچه ها رو ببینم رسیدیم خونه دیگه نزدیک ۱۰ شب بود بعد از اینکه عزرا بغل کردنش و حال و احولامون تموم شد از خواستم اتاق مهمون که تختش یه نفرست و اونی که نزدیک به اتاق خودمه رو در اختیار نجمه قرار بده و بعد از گفتم راحت باش و تعارف نکن به نجمه به اتاق خودم رفتم که حالا عزرا بچه ها رو طبق خواسته من آورده بود اتاقم اما خواب بودن جفتشون رو بوسیدم و رفتم سمت حموم... از حومو که اومدم بیرون تازه لباس زیم رو پوشیدم که دیدم چشمای آلاله باز شد و نشست رو تخت از همونجا گفتم مامان به قربونت عزیزم بیدار شدا فدات شم الهی عزیزم... آلاله هم من رو که دید گفت ماما بعدم خندید تند تند لباسم رو پوشیدم و رفتم سمتش بغلش کردم نشستم روی تخت و بهش شیر دادم تو بغلم خوابش برد گذاشتمش سر جاش... .

.....

الان یه ماهی از اون ماجرا می گذره چند بار دیگه نجمه رو احضار کردن و منم چند باری رفتم برای شکایت و برای اینکه حرفم خریدار داشته باشه نامه ای که برای دستم و چاقوی شکمم داشتمم ضمیمه پرونده کردم... ایشا خوان طبق اظهارات بقیه همدستاش که زیر کتک خوردن دووم نیابردن چندین قتل قاچاق آدم قاچاق تریاک و...رو انجام داده نجمه هم که دادخواست طلاق داده... آقای عرب خلاف سنگینی نداشته یعنی همه رو دور و بریاش انجام می دادن و چندین بار از سوی لبنان هم تقاضا اومده که به کشور خودشون فرستاده بشه اما یاسر داداش کوچکترش رو فرستادن لبنان... تو این مدت چند باری مازستا رو دیدم یعنی رفتم ملاقاتش بیمارستان یه سه هفته ای به خاطر عملی که داشت بیمارستان بود بعدشم خونه... باید در حال استراحت می بود اما فوری کارش رو شروع کرد چند باری صبح زود که تو دفتر خودم یا دادگستری کار داشتم از خونش درومده و دیدمش مثل اینکه دیگه اینجا موندگار شده... سحزم هفته یه بار یا دوبار میبینمش... آقای زادمهرم که دفترمون با هم تو یه واحده حداقل ۴ بار در هفته میبینمش...

.....

دادگاهی تمامی همدستای ایشا تموم شد و همشون به جز یه نفر که حکمش اعدام بود بقیه یا چند سالی حبس داشتن یا تا آخر عمر اون تو باید آب خنک می خوردن امروزم روز دادگاه ایشا بود خلاصه براتون بگم بعد از گفتن تمام خلافای سر سام آوری که انجام داده بود حکمش شد ۴ بار اعدام که لازمه بگم اصلا براش مهم نبود و داشت می خندید البته اینم بگم که ایشا هیچ مدرکی به جا نمی زاشت اما همه اعترافات بر علیهش بوده... می تونستم خودم بشم و کیلش و دادخواست تجدیدنظر داشته باشیم اما می دونم بی فلیدست و بهتره همچین آدمی تو ای دنیا نباشه... آقای عرب یا همون یزدان تو ایران خلافی نداشته به خاطر همین چون همدست ایشا بوده ۳ سال حبس براش خورد...

نجمه یکم گریه کرد اما دیگه بی فایده بود این چند وقت ضعیف شده بود نمی دونم بزارم به حساب اینکه عاشق ایشا بوده ناراحته یا اینکه از دروغ ایشا و نیرنگش ناراحته... اصلا خونه صفا و صمیمیت نداره آریا همش با دیده بی اعتمادی

به من نگاه می کنه در عین اینکه همه جا دنبال می یاد و حواسش به من هست اما بازم زیاد بغلم نیم مونه و دلخوره... عزرا همش دلشوره داره... همش نگرانه... باید حالت خونه رو برگردونم به روزای اول چون مازستا هم گفت که دیگه جای هیچ نگرانی نیست بیخیال مهم نیست...

دارم میرم به باغ جاده سر بزنم همه کاراش اعم از نقاش و لوله کشی و همه چیز تموم فقط مونده جیده شدن اساسیه که من قبلش باید برم بخرم با نجمه میریم اول ببینیم باغ چطوره و برای رستوران چقدر میزو صندلی می خوایم بعد میریم برای خرید...

...

وای چه خریدی شد همه رو سفارش دادیمو انتخاب کردیم تا شب میرسه... الانم نجار آوردیم که برای قسمت صندوق سفره خونه و رستوران دست به کار شه و ازش خواستیم اگه جوشکار میشناسه برای درست کردن اتافک نگهبان بیاره که اونم قبول کرد و زنگ زد یکی از دوستاش بیاد... راستی بزاید از انتخابمون بگم... برای رستوران میزایی که انتخاب کردیم مشکیه و صندلیاش قرمز که فوق العادست ... دو نفره، ۴ نفره، ۸ نفره و ۱۸ نفرش رو سفارش دادیم که ۴ نفره رو بیشتر از همه سفارش دادیم... برای قسمت تفریحی باغ هر ۵۰ متر به منتقا ایستاده گذاشتم که خانواده هایی که میان رو زومین بساط کبابشون رو نچینن و دیگه کارای بهداشتی برای سفره خونه هم تختایی که قبل از گروگان گیری شدن اتفاق بیفته و که سفارش داده بودم آوردن و فرشاشم آوردن که ما چیدیم برای دورشم چون دلم نمی خواست باز باشه از ترمه ها اجاری استفاده می کنیم ... قلیونامم همه طرح های قاجارین ... راستی یادم رفت بگم آقای زادمهر برای سر آشپز و آشپز و گارسون و صندوق دار رستوران دست به کار میشه... همچنین برای قسمت سفره خونه هم که سه نفر بودن رو پیدا کرده و همه امروز تو تمام کارا کمک کردن که من جدا از حقوقشون پول اینکاراشون رو هم میدم ۲ تا نگهبان هم برای باغ می خواستیم که آقای زادمهر لطف کردن و تو این کارم کمکم کردن...

چیدمان تموم شد فقط میمونه تمیز کاری و افتتاحیه هم شد روز ۱۰ فرژدین که یه روز قبل از آشپز و سر آشپز تا بقیه مشغول به کار میشن و با همشون قرار داد بستم و بیمه شدن...

می خوام حال و هوای همه عوض شه الان ۲۵ اسفند هست می خوام همه بعد از سال تحویل بریم شمال... آرایشگاه نجمه رو فروختم و نزدیک خونه خودمون براش یه مغازه خریدیم البته نه خیلی نزدیک اما خوب بهتر از جای قبلیشه... خرید عید بچه ها و خودم و نجمه رو انجام دادم اما عزرا گفت که من نباید خرج اون رو هم به عهده داشته باشم و به همین خاطر قبول نکردم من براش چیزی بخرم... عیدی برای عزرا یه الگو خریدم برای نجمه یه گردنبند برای آریا ماشین بزرگ برای آلله هم یه دستبند و انگشتر که به هم وصله و خیلی هم قشنگه... برای آقا هرمز و آقا علی (نگهبانا) و عشقلی (باغبون) هر کدوم لباسای مخصوص خریدم البته برای فهمیدن سایز نگهبانا از عشقلی کمک خواستم و برعکس اما بهشون گفتم به نفر مقابل نگو...

...

امروز ساعت ۲ بعد از کلی کا رو اینکه رفتم دنبال آریا اومدم خونه ۱۵ دقیقه بعد از من پایین شسته بودم که نجمه هم اومد اومد نشست بعد زد زیر گریه گفتم چی شده نجمه جان؟

نجمه: امی من چکار کنم خوشحال باشم یا ناراحت؟

من: عزیزم معلومه همیشه باید خوشحال باشی حالا بگو چی شده چرا یه بار گریه می کنی یه بار می خندی؟

نجمه؟ امی الان یه ماهی میشد شک داشتیم اما امروز جوا آزمایش مثبت بود...

من: عزیزم دارم نگران می شما جواب چی مثبت بود؟ نکنه...

نجمه: آره آره امی من ۳ ماهه حالا چه کار کنم چه طور بچم رو بی پدر بزرگ کنم آخه این حق منه؟ ایشا خیلی نامردی بی لیاقت...

من: نجمه جان عزیزم گریه نکن مگه من مردم؟ خودم همه جوره کمکت می کنم... همه جوره حامیتم بهت قول میدم بچت هیوقت نبود پدر رو احساس نکنه بین حالا دیگه تو هم شدی مثل من بچه های منم بابا ندارن...

نجمه: اما من نمی تونم با همچین چیزی کنار بیام تحملش رو ندارم...

من: نجمه جان ناشکری نکن اگه خدا قهرش بیاد یه کار میکنه یه روز حسرت بچه به دلت بمونه ها در ضمن سرنوشت جریان داره مثل جریان رودخونه به خاطر من و تو و نمیشه که با شرایط کنار بیام یا صبر و تحملمون رو به دست بیاریم پاشو کمر همت بند و منتظر تولد بچت باش تو که مشالله کارم داری اگه اینجا کنار ما راحت نیستی من می تونم خونه برات اجاره کنم اگه ناراحتتم میشی کم کم پولش رو به من بده...

اومد بغلم و گفت:

نجمه: وای امی من اگه تو رو نداشتیم چه کار می کردم برعکس داداشت تو خیلی خوب و مهربونی... معلومه که دوست دارم پیش تو باشم... قربون خدا برم حتما خیر و صلاحم رو می خواسته خدایا منو ببخش که ناشکری کردم...

من: پاشو عزیزم پاشو لباس رو عوض کن دست و صورتت رو بشور مهنم ناهار نخوردم با هم بخوریم ...

وای خدا چقدر خوشحالم چند دقیقه دیگه سال تحویل الان دو یال که درست سفره هفت سین نداشتیم و اصلا یاد عید نبودم مرگ میترا جون و بعدم مرگ استاد از همه اینکارا غافلم کرد... پریروز که ۵ شنبه آخر سال بود با بچه ها و نجمه و عزرا رفتیم یر خاک مامان. حاجخانوم. استاد. میترا جون. هومن و برای خاک هر کدوم سبزه بردم قبر هومنم که چند هفته پیش که چهامش بود سنگ انداختیم و جای مراسم به چند تا خانواده خرج دادم... از اونجایی که نگهبانا و عشقعلی کسی رو نداشتن از شون خواستیم که بیان پیش ما و برای سال تحویل پیش هم باشیم... بسه دیگه چقدر حرف زدیم یه دعا بخونم برای سال جدید...

بووووووم اینم سال جدید پاشدم روی همه رو بوسیدم و عیدباشون رو دادم و عزرا و نجمه و نکهبانا و عشقلی هم عیدباشون رو دادن...

احساسم میگه هرمز (نگهبان) عزرا رو دوست داره آخه همش یه جوری بهش نگاه می کنه متوجه شدم که عزرا هم وقتی اون نگاش می کنه دست و پاش رو گم میکنه... ببینم می تونم براشون چکار کنم باید با هرمز حرف بزنم تصمیم بر این شده که فردا که دوم فروردینه همه خانواده به اتفاق سحر جون و آقای زادمهر بریم باغ جاده آخه زادمهر مسافرت چند روز پیشی که به شمال داشته می گه آب و هوای خوبی نداره... بهتره قبلش حرف بزنم خیللم راحت باشه... بعد از اینکه به نجمه و عزرا گفتم آماده باشن و بچه ها رو آماده کنن رو به هرمز گفتم آقا هرمز میشه چند لحظه تو حیاط قدم بزنیم... با هاتون حرف دارم...

هرمز: حتما خانم

بعدم پشت سرم پا شد و اومد تو حیاط ...

از اونیم که فکر میکردم آسون تر پیش رفت و هرمز به عشقش اعتراف کرد و قرار شد از عزرا همین الان خواستگاری کنه... و من رفتم تو به عزرا گفتم بره بیرون بعد از اینکه عزرا با هرمز حرف زد دیگه عزرا نیومد خونه ما هم برای دید و بازدید رفتیم خونه زادمهر اونجا هم خیلی خوش گذشت و شام رو دورهم خوردیم شب که برگشتم با عزرا حرف زدم و فهمیدم جوابش + اینجور که معلومه هرمز تا حالا ازدواج نکرده این خوبه اما هرمز هیچ خانواده ای نداره مثل عزرا اشکال نداره ما میشیم خانوادشون از عزرا خواستم اتاق بزرگ پایین رو برای خودشون آماده کنه گفتم به کارش به عنوان نگهبان ادامه بده اما دیگه برای کاراش به سوئیت ته حیاط نمی ره و اون میشه همه چیش عزرا هم ضمن تشکر قبول کرد و وقتی به هرمز گفتم تشکر کرد ازشون خواستم کاراشون رو انجام بدن اگه هم خواستن براتون جشن عقد میگیریم... اما گفتن که میخوان عقدشون محضری باشه... نیاز بیه جشن و اینا ندارن به این ترتیب شد که تفریح چند روزه ما به باغ کنسل شد و ۶ فروردین عزرا و هرمز در حضور خودمون عقد شدن و ما کادوهامون رو دادیم... عزرا رو با هرمز فرستادم ویلای شمال البته با کلی اسرار ... عشقلی و علی موندن از خونه مراقبت کنن و من و نجمه و بچه ها به همرا خانواده زادمهر راهی باغ شدیم که ۴ روز دیگه افتتاحیش بود...

فصل بیست و نهم

باغ واقعا قشنگ و رویایی شده به پیشنهاد نجمه بعضی جاها که مناسب بود رو تاپ زدیم واقعا یه مکان عالی و تفریحی شده... ته باغ رو که به آب می خوره با حفایزای آهنی به رنگ مشکی پوشوندیم که خطرناک نباشه بعضی قسمتای باغ به وسیله آهنگری که اومده بود و ما بهش سفارش داده بودیم صندلی و نیمکت گذاشته شده که ما امروز اومدیم و دیدیم با همه از جمله معمار و کارگرا و نجار و آهنگر تسویه شد پول زیادی رفت اما به قول زادمهر این بهشت کوچولو جایی میشه واسه همه کسانی که روحشون خستس و من ضرری نمی کنم... سوئیتی که ته باغ درست شده واقعا عالی... به اندازه هممون جا داره راحت و آریا که همش تو باغن و در حال آتیش سوزوندن آلاله هم که همش در حال جمع کردن

وجدان: آمیتیس دارم نگرانم میشم تو چته چرا انقدر دماغ و گرفته ای؟ تو که تا دیروز میگفتی نمیخواوی ازدواج کنی و فقط به فکر بچه هایی؟

من: باور کن وجدان جونم الانم میگم به فکر بچه هام اما من تنهایی از پیش بر نمیام عزرا که دیدی گفت شاید با هرمز برن پیش خانواده هرمز خداینده (تو زنجان) نجمه هم مهمونمه اون دختر جوون و نازیه مطمئنا به زودی خواستگار خوبی پیدا میکنه منم نمی خوام به خاطر خودم نگهش دارم خیلی پیش من بمونه مهر که بچش اگه بخواد بدنیا میاد این میشه نهایت مهمونداری من از نجمه مطمئنم اینروزا دیدم یه آقی خیلی متشخص میارش جلو در یابعضی وقتا میاد دنبالش...

وجدان: باشه حال نمی خواد گریه کنی عزیزم یه فکری برات می کنیم نترشی!!!!

من: باز من تورو داخل آدم حساب کردم بیشعور دیگه نیا اینور حوصلت رو ندارما... دیگه جوابم رو نداد انگار رفت... هی خوا خودت کمکم کن راضیم به رضای تو... راستی خدا جون میگما به نظرت به پیشنهاد این موکم که فروش چند تا از خونه هاش رو سپرده به من فکر کنم؟ نه بیخیال شاید اون واسه بچه هام مناسب نباشه... برم دفتر که کل کار ریخته رو سرم باید برم دنبال پرونده اتوبوسرانی شهریار...

....

اینم از تولد آلاله قشنگم... چه قدر خوش گذشت مهمونام کم بودن چند تا از بچه های مهد آریا با ماماناشون و سحر و نجمه و من... خیلی نبودیم اما خیلی خوش گذشت... آلاله بچم انقدر ذوق زده بود که نزدیک بود با کله بره تو کیک بینیه کس خودش اونجا چه کار می کنه آخه عکسش رو دادم به فنادی و سفارش دادم که رو کیک عکس خودش باشه...

چه زندگیه یه نواختی البته برای من وقتایی که تو اوتاقم تنهام یه نواخته وقتی پیش بچه هام سراسر شور و نشاط و هیجان اما وقتی میام اینجا دوست دارم یکی منتظرم باشه یکی دستش رو بندازه گردن بگه خسته نباشس خانمم... خانمم؟ حرف هومن عزیزم... هومن خیلی دوست داشتم و دارم حیف که هیچوقت دستم بهت نمیرسه... چه زود شدی همه زندگیم و چه زودم رفتی، رفتی پیش خدا رفتی پیش ستاره ها... خدایا باعثش رو نبخش... دیگه هیچکس مثل اون نمیتونه با صداقت تو چشمام نگاه کنه، هیچکی مثل اون نمیتونه مواظبم باشه، هیچکس مثل اون جونش رو به خاطر من نمیده... من که محبت پدری ندیدم شاید به همین خاطر زود دل بست شدم ای بابا جونم چی میشد میذاشتی یه بار دخترت رو شونه هات به آرامش برسه؟؟؟ بابا جون وقتی بچه بودم از داشتن پدری مثل تو افتخار میکردم با اینکه همیشه ازت دلکسته بودم اما باز حاضر بودم تمام دنبای بچگیم رو واسه یه خندت بدم اما وقتی بزرگ شدم از داشتن بابایی مثل تو خجالت میکشیدم ولی با اینهمه اگه یه روز میومدی میگفتی پشیمونی باز میشدم همون آمیتیس بچگی که می خواست دنیا رو واست بده اما حیف و صد حیف که نتونستم حتی یه شب به یه محبت الکیتم دلخوش کنم چه قدر سخته که کنار عزیزترین چیز یا عزیزترین کست باشی اما هیچ وقت لذت کنارش بودن و طعم با هم زندگی کردن و نفهمی بابایی قسم به همین اشکام دلم بابا میخواد دلم یه تکیه گاه میخواد بابا جون قسم به تموم زندگیم خیلی تنهام دیگه خدا هم از دست من و درد و دلام خستس... چه قدر بده همدم تنهاییات بشه اشک و آه خدایا میگن تو همیشه با آدمایی نکنه تو همون غمی که از بدو تولد باهامه اگه اون تویی پس راضیم به رضای تو...

دیگه ماه تیرم آخراش اما چه تابستون گرم و طاقت فرسایی شده ها بهتر یه لباس خنک به بچه ها بپوشونم ببرمشون پارک تا صداشون کردم و گفتم مثل نارنجک منفجر شدن از هورا هورا کشیدن بمیرم بچه هام نقدر گردش و تفریح نرفتن مثل ندید بدیدا شدن آی به قربونت گل همیشه عاشق مامان یواشتر تا دیگه اینجوری نیوفتی پار که نمی خواد فرفر کنه

آلاله: به گول تو ما که سانس نداریم یه وت دیدی فلال کرت... (به قول تو ما که سانس نداریم یه وقت دیدی فرار کرد) من: برو آماده شو... نگاه کن تورو خدا مثل طوطی هرچی میگم تکرار میکنه... باید حواسم به رفتارم باشه یه وقت تو روحیشون تاثیر بد نذاره... ببخش استاد اگه نمی تونم براشون هم پدر هم مادر خوبی باشم... با اینکه اوندفعه اومدی تو خوابم ازم تشکر کردی اما باز خودم فکر می کنم برای بچه هات کم میزارم...

نجمه: عزیزم عصبانیت ندار باید بهش فکر کنی اون دیده تو جدی نگرفتی اومده دم در تقصیر خودته خوب حالا هم انقدر جوش نزن... آماده شده هم بچه ها رو ببریم بیرون بیچاره ها از یه مه پیش که بردیشون پارک جز بازی کردن با نگهبان و باغبون و اسباب بازیاشون کاری نکردن همینکه تو یه هوایی می خوری ذهنت باز میشه هم من به حرف این دکتر گند دماغم گوش میدم و یه کم پیاده روی میکنم تا زایمانم سهل تر شه...

من: آخه خیلی زورداره پسره پررو خوبه اوندفع بهش گفتم که من قصد ازدواج ندارم ... خوبه جواب رد شنیده اومده دم در که چی؟ آبروم رو ببره؟

نجمه: آمی بد اخلاق شدیا آخه از کی تاحالا خواستگاری رفتن یعنی بی آبرویی باز حرف زدی تو؟

من: ولم کن نجمه ترو خدا برو آماده شو منم آماده شم تا این دوتا وروچکم ببریم بیرون...

عجب آدمایی پیدا مشن ها همون که واسه فروش خونه هاس از من کمک می خواست بعد از آخرین ملاقاتمون که بهش جواب رد دادم دیگه ندیدمش تا امروز که با دسته گل و شیرینی اومده خونه واسه خواستگاری اونم بدون هماهنگی تازه چی بدون بزرگتر... عجب آدمیه می خواد حرص من و در بیاره با اون لبخند ژ کوندش...

بیخیال برم الان بچه ها خونه رو میزارم رو سرشون اوففف این آلاله هم تنبل دسته اول همش میخواد بغلش کنم... خوبه یاد گرفته راه بره مثل پیرزنا هی غر میزنه پام پام بچه دوست داشتنی و خواستنی من... می دونه نازش خریدار داره دیگه...

دیگه رسیدیم پارک...

نجمه: والی این اینجا چه کار میکنه...

من: کی نجمه جان؟

نجمه: وای آمیتیس می دونی چیه من با اون آقا که رو صندلی نشسته ما رو نگاه می کنه یه ماهی میشه آشنا شدم اونم یه دختر ۳ ساله داره زنش پارسال طلاق گرفته رفته مثل اینکه با دوست این آقا رابطه داشته... از حاملگی و ایشا همه چی رو میدونه... قصدش ازدواج راستش رو بخوای مرد خوبی به نظر میرسه اما من نمی خوام تو رو تنها بزارم ...

من: عزیزم این چه حرفیه اتفاقا چند روز پیش داشتم فکر میکردم که بعد از فارغ شدن دیگه کم کم شرت رو کم کنی...
نجمه: ا آمیتیس خیلی بدی...

من: تازه کجا شو دیدی بدترم میشم...

نجمه: دیوونه فکر کردم جدی میگی...

من: شوخی کردم عسلم... بعد جدی شدم و گفتم گفتم: فقط دو تا خواسته ازت دارم؟

نجمه: بگو عزیزم تو جون بخواه؟

من: بزار راجع بهش تحقیق کنم و بدونم تو برادر زادم قراره پی کی باشی یعنی تا به دنیا اومدن بچه صبر کن که هم تحقیقات کامل شه هم اگه مرد خوبی بود کارامون رو تا اون موقع انجام بدیم... ایشا که واست عروسی نگرفت و از خانواده نداشتنت استفاده کرد حداقل یه عروسی هم واست بگیریم...

نجمه: باشه عزیزم من عجله ای ندارم...

من: خواسته دومم رو نشنیدی میتونی قبول نکنی امیدوارم ناراحت نشی... اما میخوام اگه بچت پسر بود اسمش رو بزاری ایشا دلم نمی خواد ایشا بمیره دوست دارم فکر کنم پسرتم همون برادرمه به ذات بهتر با قلبی از جنس قلب تو دوست دارم اگه پسر بود اسمش ایشا باشه با سرنوشت متفاوت تر از سرنوشت ایشا خیلی متفاوت تر... و اگه دختر بود اسمش بشه نیایش بابام عاشق اسم نیایش بود اما میگفت اسم نیایش برای من نیست یه جورایی میگفت من لیاقت اسم نیایش رو ندارم واسه همین اسم شد آمیتیس... اگه ناراحت شدی ببخش...

نجمه: عزیزم... اشکات رو پاک کن ... می دونی می خوام یخ اعترافی بکنم ایشا با اینکه بدی در حقم کرد با اینکه دو سال تموم بهم دروغ گفت اما من عاشقش بودم هنوزم عاشقشم... هیچ عشقی عشق اول نیست اما من می تونم به این مرد به عنوان سرپرست بچم به عنوان حامیم تکیه کنم نمی خوام بی انصافی کنم می دونم که کم کم به این مردم مثل ایشا دل میندم ایشا رو یه گوشه قلبم خاک می کنم... اگه نمیگفتیم تصمیم داشتم اسم پسر رو بزارم ایشا...

من: خوبه خوبه تو اشکات رو پاک کن جفتمون آبغوره گرفتیم همه بد نگامون می کنن... چه مطمئنم حرف میزنه پسر...

نجمه: عزیزم به خاطر اینکه پریروز سونوگرافی تشخیص داد دوقلو هام پسر...

من: از خوشحالی جیغ کشیدم همه برگشتن سمتون نگامون کردم اما من اهمیت ندادم و گفتم تبریک میگم عسلم گریه نکن میدونم خیلی سختته قول میدم کمکت کنم... همینجور که بغلش کرده بودم و سرم رو شونش بود دیدم این مرده که نجمه ازش تعریف می کرد اومد سمتون... آروم در گوش نجمه گفتم ۳ نکنی اما عاشق دلخستت داره میاد

سمتمون پاک کن اون آغوره هات رو بعدم ازش جدا شدم و گفتم من میرم پیش آریا از بس این بچه مظلومه سه ساعت وایساده صف تاپ هنوز نوبتش نشده... خندیدم... من رسیدم پیش تاپ دیدم که اون مرد نشست کنار نجمه... با صدای گریه برگشتم وای خدا آلاله افتاد... رو به دختری که انداخته بودتش و داشت خمصانه نگاش میکرد گفتم خجالتم خوب چیزیه اولیای تو کیه که انقدر بی تربیت شدی...

ولی دختره: منم خانم مشکلی پیش اومده؟

آلاله رو بغل کردم همونجور که داشتم دست کوچیکش رو که بهش سنگ و خاک چسبیده بود رو تکون می دادم برگشتم بگم بله حواستون به دخترتون باشه که تعجب کردم... وای خدا نباید خودم رو ببازم... این اینجا چه کار میکنه اینکه نشسته بود!!!!!!

کم مونده بود سخته کنما بدبختی نیست خودم رو جمع و جور کردم به نجمه که وایساده بود و داشت با نگرانی نگاه میکرد یه نگاه انداختم دوباره به این ولی محترم نگاه کردم گفتم کاش به بچتون یاد می دادین که نباید یه بچه از خودش کوچکترو هول بده بلکه باید مراقبشم باشه... بچه من ترچک آقا اگه چیزیش میشد چی...

شوهر آینده نجمه: بله حق با شماست بهش یاد میدم ببخشید... (و یکم سرش رو خم کرد...)

من: یکم از رفتارم خجالت کشیدم اما چیزی نگفتم و دست آریا رو که حالا مثل کسایی که خطا کردن نگاه می کرد گرفتم و ازشون دور شدم... آخه ازش خواستم مراقب آلاله باشه بهش گفته بودم که مرد خونست اونم که خدای مسئولیت... جان فدا تک پسرم بشم من... تاکسی گرفتم رفتیم سمت خون تو ماشین آریا ازم عذر خواهی کرد و منم چیزی نگفتم... اما نمی دونم آلاله چرا هر کار می کردم کریش بند نمیومدم... واب بچم هلاک شد چه کار کنم... هر چی در گوشش خوردم کاری که با هر بچه انجام بدی ساکت میشه اما آلاله ساکت نشد نمی دونم چه کار کنم از کیف پولم که کنارم بود پول دادم به راننده پیاده شدیم دستم رو که زیر پای آلاله بود رو بردم تا زنگ بزنیم دیدم وای خدا خونیه... نگاه کردم از پاش داشت خون میومد معلوم نی شیشه رفته یا سنگ زنگ زدم عشقلی در رو باز کرد فقط تونستم بگم آریا رو ببر تو و بدون توجه به گریه آریا که منم میام و صدای عشقلی که میگفت چی شده؟ رفتم سمت خیابون و هینجور گریه میکردم. مگه تاکسی میومد یهو یه ماشین آشنا جلو پام وایساد شیشه رو دادپایین اینکه مازستا بود

مازستا: مشکلی پیش اومده؟

من: بدون سلام و جواب دادن بهش نشستم تو ماشین و با گریه گفتم برید بیمارستان کودکان اونم بی هیچ حرفی را افتاد... ۱۰ دقیق ای میشد توراه بودیم و کسی حرفی نمیزد اون بود که سکوت رو شکست...

مازستا: نمی خوایی بگید چی شده؟ آمیتیس خانم...

من: وای ببخشید حواسم نبو حتی سلام کنم... سلام... تو پار افتاده دیدم گریش بند نیما رسیدیم دو در خونه متوجه شدم پاش بریده شایدم چیزی توش باشه نمی دونم... سرعتش رو تند کرد خیلی تند واقعا ترسناک بود سه دقیقه بعد یا

شایدم زودتر رسیدیم بیمارستان آلاله رو که داشت کریه میکرد بدون اینکه دستش به زخمش بخوره ازم گرفت و برد بالا ... منم سؤیچش رو که پرت کرده بود برداشتم ماشین رو قفل کردم و رفتم بالا...

...

بعد از یکساعت داریم بر میگرددیم آلاله بچم خوابیده اما تو خوابم سک سکه می کنه بچم از بس که گریه کرد ... چیزی تو پاش نبو فقط یه چیز تیز که معلوم نی چی بوده پاش رو پاره کرده که ۳ تا بخیه ام خورد ... باید یه دمر بخوابه فدای پاهای کوچولوت بشه مامانی...

مازستا: کمتر گریه کن بسته انقدرم نگاش نکن خوردی بچه رو انگار تا حالا ندیدیش ... حالا که چیزی نشده...

من: ممنون بابت امروز اگه شما نبودید معلوم نیست کی به بیمارستان میرسیدم بچم هلاک میشد ببخشید سر خیابون یه مغازس اگه میشه نگه دارین من چند تا آبمیوه براش بخرم بچم خون ازش رفته ضعیف شده...
سر خیابون نگه داشت...

مازستا: این بچه ها رو اگه نی نی به لالاشون بزاری و بخوای زیادی لوشون کنس به خدا به ضررت تموم میشه بهزار کمی خودساخته باشن... مثلا امروز کارت درست بود اما اگه وقتی واسه یه خراش کوچیکم بخوای نازش رو بکشی بعد ها بچه ننه میشه و نمی تونه رو پای خودش وایسه...

بعدم پیاده شد و رفت سوپری و گفت که تو نمی خواد با لباسی خونی پیاده شی خودم می خرم... بعدم من رو پیاده کرد شماره خونشم داد که اگه مشکلی داشتیم تماس بگیریم...

رفتم خونه تا رسیدم به ورودی اصلی عزرا و نجمه با قیافه های نگران اومدن استقبالم و هر دوشون با دیدن سرو و وضعم گفتن خدا مرگم بده چی شده؟

من: چیزی نشده نجمه جان اگه این دخترش اتقدر وحشی باشه یه بلایی سر طفل معصومات میاره ها... ببین پای بچم بخیه خورده بعدم رفتم سمت پله ها که برم تو اتاقم صدای عزرا رو شنیدم که بی توجه به حرفای اولم گفت بخیه خاک تو سرم چرا نصفه جونم میکنی دختر بگو چش شده؟ چرا بخیه؟

من: هیچی عزیزم خورد زمین معلوم نیس چی پاش رو پاره کرده...

نجمه: من شرمنده ام آمی جان...

من: با صدای بلند گفتم خودت رو ناراحت نکن دشمنم شرمنده آخه دیگه دور شده بودم... بعدم رفتم تو اتاق و بعد از تعویض لباس آلاله و دمر خوابوندنش رو تخت رفتم حموم برای اینکه واقعا با خونی که رو لباسم بود و با این قیافه آشفته نیاز به حموم داشتم...

من: چه آقای با شخصیتی دارن تشریف میارن برای خواستگاری یا پرسیدن حال دختر بنده آخه دختر من که ۲ ماه پیش بخیشم کشیدن...

نجمه: اُمی اذیت نکن دیگه ... خیلی بدی...

من: خیلی خوب بابا تو هم یک کلام ختم کلام میاد خواستگاری دیگه... با این حرفم نجمه چند تا از گوجه سبزی که دستش بود رو پرت کرد سمتم و گفت:

نجمه: خیلی نامردی بی معرفت واسه تو هم خواستگار میاد...

من: آخه کدوم آدم دیوونه ای میاد خواستگاریه من از جونش سیر شده مگه مردم عقلشون به چششونه دیگه کسی نمیداد دختری رو بگیره که سر پرستی ۲ تا بچه رو به عهده بگیره از اینا گذشته به قول اونا من بی ریشه ام یا مثلا اونا فرهنگ خانوادگیشون قبول نمیکنه دختری رو انتخاب کنن که مثلاً یه کم آرایش میکنه مردم دختر آفتاب مهتاب ندیده می خوان دیگه نمی دونن این دختره آفتاب مهتاب ندیده از همه بدترن والا به خدا...

وای چه قدر حرف زدم اما نجمه جان با اینکه تو تحقیقاتی که از این آقا داماد خوش شانس کردم همه چی OK بوده و همه در و همسایه حتی سوفور محلم ازش تعریف کرده گفتم که همه چی رو بزار واسه بعد از فارغ شدن دوست ندارم تو فیلمات و عکسات هم ۴ نفری بیفتین ماشالله یه دونه ام که نیستن ۲ تا قلن...

نجمه: منم همین رو می گم عزیزم تمام حرفای تو رو هم انتقال دادم اونم میگه چون تو به عنوان بزرگتر منی حرفات همه خریدار داره و قبل احترام اما میگه یه انگشتر نشون و صیغه بینمون باشه عقد و عروسی باشه واسه بعد از به دنیا اومدن این وروجکا...

من: اوه اوه همچین میگه بزرگ تر انگار چند ساله خوبه ۲۶ سالمه همشا تو چند سالت بد؟ آها آها اونجور نگاه نکن یادم اومد ۲۳ سال حالا خوبه سه سال ازت بزرگترما...

نجمه: چه سه سال بزرگتر چه سه سال کوچکتر تو الان تنها کس منی پس نظرت واقعا مهمه...

من: خوبه خوبه نمی خواد خرم کنی باشه قبول اما به یه شرطی...

نجمه: قربونت قربونت چه شرطی حالا؟

من: نمی خواد خوشحال شی که الان حال اساسی میدم بهت تا عمر داری یادت نره... شرطم اینه که اممم... خوب... ..

نجمه: بگو دیگه...

من: ا خوب صبر کن ... ببین تا صیغه این حق نداری بری خونه این یاروها فکر کردی نمی دونم می خوای صیغه کنی برید خونه همدیگه بعهله و شیطونی کنی ها؟ خونه مجردی هم که داره...

نجمه: آمییبی خیلی بدی حالا خوبه من حامله ام نامرد می خواییم چه کار کنیم مگه؟؟

من: جیغ نزن بچه کر شدم... آها یعنی اگه حامله نبودید یه کار میکردین؟؟/لی روزگار دخترم دخترای قدیم...

نجمه: امی جون من اذیت نکن ببین این هر روز میاد دنبالم من رو میبره آرایشگاه بر می گردونه بهم محرم باشیم بهتر و بی دردسر تره...

من: باشه عزیزم اگه حرفی هم زدم فقط محض شوخی و خنده بود برو گلم برو حموم... راستی رو تختم تو یه مشما یه پیراهن هست پیراهن حاملگیه جوریم هست که زیاد اون شکم قلمبت رو نشون نمی ده برو.. من موندم جلو مادر پدرش خجالت نمیکنی می خوای با این شکمت بیای...

نجمه: واقعا که امی یعنی نوبت تو نمیشه یعنی تو حامله نمیشی دیگه؟/

من: تو خرش رو پیدا کن تا کره خرش... ولی امی خوشحالم که شوهر خواهرم پدر داره امیدوارم بچه هات برادر زاده هام هیچ وقت احساس بی پناهی نکنن... یادت باشه شرط ضمن عقد بزاری براشا نزنه زیرش برادر زاده هام رو اذیت کنه...

نجمه: قربونت برم که من رو مثل خواهرت می دونی... مطمئن باش اونقدم بد نیست نمی گم به خاطر دل خودم نیست که ازدواج می کنم اما بیشتر بخاطر بچه هاست دوست ندارم مثل خودم بزرگ شن هرچند اونا پسرن خدا تو این یکی بهم رحم کرده...

من: نجمه جان میگم حاملگی عوارض داره خوب فکر کنم یکی از عوارضشم پر حرفیه برو عزیزم برو آماده شو...

نجمه: باشه گلم جوابت رو بعدا میدم تا بعد...

همینجور که دارم رفتنش رو تماشا می کنم از خدا می خوام که مراقبش باشه می خوام که خوشبختش کنه... و همیشه دلشون شاد باشه... با اینکه آقای داماد پولشون از پارو که نه اما خوب از بیل بالا میره اما پول اصلا مهم نیست مهم دل خوشه که امیدوارم تا عمر دارن دلشون خوش باشه... خوب اینم از میوه ها منم برم بچه ها رو آماده کنم که تو اینجور مجلسا اولین نفرن... از آقا هرزم خواستم به همراه عزرا باشن... به عنوان پدر بزرگ و مادر بزرگ من اونا گفتن با صمت اصلیشون مشکلی ندارن اما من گفتم که برای من شما از مادر بزرگ و پدر بزرگم عزیزترین... از طرف خانواده اونا هم فقط پدر مادر پسره با خواهرش که مجرده میان...

مبارک باشه عزیزم خانوادشم که خوبن فقط مونده این دو قلوهای وروجک بیان که تو هم سر و سامون بدیم از شرت راحت شیم...

نجمه: خیلی بدی...

من: خوب عزیزم شوخی بود ناراحت نشو راستی نجمه جان فردا من هیچ کاری ندارم یه قرار مشاوره داشتیم که اونم کنسل شد پس فردا هم که تعطیلیم و جمعست پس این دوروز مختص میشه به خرید سیسمونی واسه این دو قلوها... یه قیافه غمگین به خودش گرفت و گفت:

نجمه: اما تهیه سیمونی وظیفه مادر عروس حالا که مامانم نیست خودم تهیه اش میکنم مشکل مالی ندارم ممنون از اینهمه لطفت...

من: لطف نیست عزیزم وظیفست چه طور برا خواستگاریت بزرگتر بودم الان نیستم این کارا در صورتی که مادر عروس خانم باشن وظیفشونه حالا که نیستن با منه... دیگه حرف نباشه که من می دونم و توها...

نجمه: تو خیلی گلی ممنون از همه چیز... میگم... میشه؟

من: بگو گلم چرا نصف ونیمه میگی؟ بگو...

نجمه: میشه امروز بریم سر خاک ایشا؟

من: ایشا... آره حتما اگه تو این ۲ هفته ام نرفتم باورش سخت بود واسم آره گلم حتما میریم خیلی وقته سر خاک مامان و حاجخانومم نرفتم....

نجمه: اصل کاری رو جا انداختی!!!!

من: کی؟؟

نجمه: | خودت رو نزن به اون راه خانم عاشق دلخسته هومن رو میگم...

من: دیوونه معلومه سر خاک اونم میرم... بهتریم مرد روی کره زمین... شاید مسخرم کنی و گبی از رو چند تا رفتار چند روزه چی میشه فهمید اما باید بودی ومیدیدیش... اون فراتر از تعریفای من بود...

نجمه: درکت می کنم عزیزم... اما اون الان نیست استاد و اون فرستاده خدا بودن تا به تو بفهمون همه مردا از جنس هم نیستن درسته مرد خوب کم پیدا میشه اما بالاخره هست...

من: می دونم اما به نظرم هومن تک بود...

آریا: مامانی مامانی بیا آلاله عروسکش رو کند

من: اومدم یعنی چی عروسکش رو کند؟

آریا: تلّه عروسک رو مامانی

من: آریلا مامانم تلّه نه کله دیگه بزرگ شدی... گرفتم بغلم و رفتیم تو اتاق آلاله خانم اندفعه پیشرفت کردن و جای کندن دست و پای عروسکاشون کلشون رو کندن منم بهش گفتم دیگه برات نمی خرم... اونم طبق معمول که وقتی خودش رو لوس می کنه پا شد واستاد لبش رو آویزون کرد سرش رو تا حد ممکن داد پایین و دستاش رو گره داد گفت:

آلاله: مامایی بیشید... آریا بود...

آریا: دروغگو دشمن خداستا دروغ نگو... مامان خودم دیدم بهش گفت اخمخ بعد کلش رو کند...

من: آریا بار آخرت بود انقدر تند تند حرف زدیا... اولاً که احمق نه و احمق دوما دیگه حرفای بد تکرار نکنید فلفل میریزم دهنه‌تونا...

آریا: چشم مامانی.

من: آلاااااا دستت رو از دماغت درار... زود دستش رو کشید بیرون که باعث خندم شد... خودم رو کنترل کردم و گفتم این چه کاری بود؟

آریا: مامانی مامانی من میدونم یکی از دوستاش تو کلاس نقاشی (آلاله دو هفته ای هست میره کلاس نقاشی واسه بچه هاس) بهش یاد داده گفته اگه کسی دعوات کرد بگو دماغم زخمه دارم زخمش رو می کنم...

من: آریا جان مامانم بازم که تند حرف زدی بزار خودش بگه آره آلاله؟؟

آلاله: پشید مامایی تگصل دوتم بودس همس بیتربیوته... (بخشید مامانی تقصیر دوستم بود... همش بیتربیوته یعنی خیلی بی تربیته!!!!)

من: تلفن رو برداشتم و به منشی وصل کردم... خانم صدوقی آقای علی خواه تشریف آوردن؟

صدوقی: نه هنوز نیومدن...

من: خیلی خوب باهاشون تماس بگیرید بگید قرار ملاقات ما ساعت ۴ بود و من برای ساعت ۵,۳۰ شورای حل اختلاف قرار دارم بهتره دفعه بعد اگه نخواستن بیان هماهنگ کنن... حتما همینا رو بگید ...

صدوقی: بله حتما...

من: کیفم رو برداشتم بعد از برداشتن پرونده مربوطه و کلید کردن کمدم اومدم بیرون و در اتاق رو قفل کردم و رفتم سمت میز منشی که حالا داشت با کسی که آقای علی خواه بود صحبت میکرد... ایستادم تلفنش که تموم شد گفت:

صدوقی: آقای علی خواه تاریخ روزا از دستشون در رفته فکر کردن فردا باید بیان واسه فردا وقت خالی نداشتین من برای پس فردا ساعت ۶ بهشون وقت دادم...

من: باشه ممنون فقط لطفاً به آقای بیری زنگ بزنی که برای امضای قرار داد هر روزی که می تونن بیان فقط هر چه زودتر... و به خانم دانشور هم زنگ بزنی و یادآوری کنی که قسط حق الوکاله یه ماه عقب افتاده...

صدوقی: همه چیزایی که گفتین یادداشت کردم اما من که شماره ندارم...

من: خانم صدوق برای بار سوم دفتر تلفن مشکیه برای منه آبییه برای آقای زادمهر مشکیه رو بردارید از رو فامیلیشون پیدا کنید... خداحافظ...

صدوقی: بله بله حتماً خداحافظ...

من: وای خدا دختر خیلی خوبیه ها اما بعد از سه ماه اینجا کار کردن هنوزم همه چی رو فراموش میکنه... آخه چند روز بعد از خواستگاریه نجمه یه خانواده ای اومدن دفترم از منشی تحقیق کردن اتفاقا منم تو خواستگاریش بودم اونم ازدواج کرد که ما خانم صدوقی رو آوردیم آخه نمی تونست دیگه کار کنه... بیخیال برم زودتر به شورا برسم...

اینم از این پرونده می دونستم آخرشم با هم کنار میان فقط الکی دنبال جنگ و سر دردن آخه دختر خوب آدم از شریک زندگیش شکایت میکنه... اونم چی بیچاره تو شوخی که با هم میکردین حواسش نبوده دیده تو جعبه دستمال کاغذی پرت کردی اونم هر چی اومده دستش زده دیگه نگو اونو که پرت کرده قندون بوده!!!! تم هم که یکم پیشونیت باد کرده...

....

..

اینم از خرید سیسمونی واسه این وروجکای تو خدایا قربونشون بشم ایشالله که صحیح و سالم به دنیا میان...

نجمه: مرسی عزیزم حسابی خجالتم دادی... اینهمه خرج لازم نداشتن که...

من: چرا عزیزم داشتن... فقط من ترجیح میدم یه کودوم از اتاقای مهمون رو که بزرگتره و کنار اتاق خودت هست درست کنیم واسه بچه ها میدونم تصمیم داری بری اما این اتاق بمونه واسه همیشه... بالاخره که میای پیشم مهمونی... ای چقدر سرویس اتاقشون قشنگ میشه... فکر کن رنگ گلبه ای بشه دکور اتاق وای تختشون ماشینه با این یکی حال کردما... فکر کنم آریا بچم غصه دار شه اگه خواست واسه اونم می خرم ...

نجمه: آمی تو داری از دست میری... همه دارن نگاهمون می کنن باز کن دستت رو مثل بچه ها چسبوندش به هم ذوق میکنه وای من خسته شدم بیا با تا کسی بریم...

من: ذوقم داره... من عاشق بچه هام... خصوص که حالا برادر زادم هستن... باشه عزیزم بریم... راستی یادت باشه واسه اتاق خودتم گهواره بخریم اونم دوقلو آخه بچه ها حداقل تا یه سال تو اتاق خودت باشن بهتره اما تو می خواهی بری ولی خوب ممکنه ۵ یا ۶ ماه دیگه شایدم کمتر مهمونم باشی اما خوب دیگه همه چی باشه بهتره...

نجمه: میگم آمی خیلی بهم لطف می کنی اما اگه استاد راضی نباشه چی؟؟

من: استاد برا چی باید راضی باشه؟؟

نجمه: خوب داری از پولای اون خرج می کنی...

من: یعنی انقدر حروم خورم باور کن قبل این ماجرا ها هم من خونه داشتم الانم اگه واست خرج می کنم ار حقوق دادگستری و حقوقالوکاله هاییه که میگیرم کمم بیارم از پول خونم ور میدارم...

نجمه: راست میگم آخی خیالم راحت شد ببخش اگه ناراحت شدی... راستی آدرس خونه رو دادی که وسیله ها رو بفرستن؟

من: وای خدا چه خوردنیه (به جای برادری ها آره جون خودت آدم به برادرش می‌گه خوردنی...) دکتر به این جوونی و خوشتیپی ندیدم تا حالا... وای وای ببخشید اما با پلیسه که قابل مقایسه نیست از اونورم با هومن...

وجدان: خجالت بکش هرکیو میبینی یه حرف رکیک می زنی راجع بهش واقعا که...

من: اونوقت ببخشید خوردنی کجاش رکیکه؟

وجدان: به عمقش که بری فجیحه

من: آها اونوقت عمقش چیه؟؟

وجدان: عمقش اینه که کجاش خوردنیه؟ ها؟

من: خاک تو سر بیتریت و منحرفت ای بیتر بیت این یه مثال بود...

وجدان: خوب بابا من فکر کردم می خوای الان لباس رو بخوری... باز کن قیافت رو الان دکتر مملکت از شکل و شمایل و حشت می کنه...

من: به خودم اومدم... بهش نگاه کردم که داشت با تعجب بهم نگاه می کرد حتما باز داشتیم با این وجدان گرد و خاک به پا میکردم قیافم عجیب غریب شده... از دست تو وجدان مردم آزار...

گفت:

دکتر: واقعا بعد از اونهمه درگیری با این دوقلوها چهره شما خستگی آدم رو در میاره نکنه شما فارغ شدی چرا ابروهات رفته تو هم نگرانی نداره... فامیلش؟ همه به سلامتی سالم کنار اومدن فقط مادرش...

من: حرفش رو قطع کردم گفتم: وای مُرد... آی نجمه نجمه جان چرا رفتی آخه من بدون تو چه جوری دو تا پسر وروجت رو بزرگ کنم...

دکتر: خانم ...

من: وای خدایا این چه کاری بود ازدواج نکرده دو تا بچه داشتیم با این دو تا چه کار کنم... وای وای خدا ببخشید کفر گفتم خودم نوکرشونم بزرگشون میکنم می‌گما اصلا خدا به خودت زحمت نده که هر دفعه بعد از مردن کسی بچش من بزرگ کنم نیاز به این کارا نیست اصلا من یه مهد میزنم می رم دنبال بچه ها نیاز نیست پدر مادرشون رو بکشی که اون از استاد و میترا جون که مردن و بچه هاشون یتیم موندن دست من بی عرضه الانم محبت پدری نمی بینن وای به حال الان که باید محبتم و بین این دو تا هم نصف کنم وای خدا دیگه بهشون نمیرسه که...

دیدم دکتر نزدیکه که از خنده ریشه بره... گفتم ای بیوجدان نامرد داری به حال من میخندی عوض تسلیتته؟

دکتر: خانم شما اجازه بده من حرف بزنم من فقط خواستم بگم خانم بعد از زایمانشون به علت خستگی و ضعف شدید ترجیح دادم آرامبخش بهشون بزنم همین... در ضمن کی گفته دو تا پسر؟ دو قلو هستن اما یه پسر یه دختر...

من: وای عجباً به شما هم می گن دکتر نمیشد زودتر بگین؟ مگه ندید حالم چهطور بود؟ مثل بیکارا وایسادی اینجا که چی بیکار...

دکتر: جدی شد... امروز آخرین کارم تو بیمارستان بود شیفتم من تموم شده خانم... در ضمن شما با صحبتاتون کل زندگیتون رو گفتین تازه بدون تنفس واینکه نزدیک چهلم برای فامیلتون بودید منم خیلی این بین صداتون کردم تا اینکه با خنده من به خودتون اومدید دیگه...

من: باشه حالا خدا رو شکر... ممنون آقای دکتر زحمت کشیدین...

دکتر: خواهش میکنم خانم کاری نکردم... مبارک باشه... فقط پرستار اومد نزنید تو ذوقش بگید من گفتم...

من: باشه باشه شیرینیشم محفوظه... راستی شما شیرینی نمی خواین؟؟ این رو در حالی گفتم که داشت میرفت...

دکتر: برگشت گفت خانم شما حول شدین ...

من: خجالت کشیدم حسابی... گفتم ببخشید...

دکتر: گفت خواهش میکنم هیچ وقت آدم به سادگی شما ندیدم... پیشنهاد میکنم خیلی مراقب خودتون باشید...

وبعد آروم زمزمه وار گفت به سادگی آسمون به جذاییت دریا و رفت... رفت سمت پرستاری پرستاری از لای پرونده چیزی نوشت و داد بهش... کاغذ رو گذاشت تو جیب کتش و رفت تو یه اتاق...

عزرا: در حالی که اسفند رو میچرخوند میگفت کور بشه چشم حسود ماشالله ماشالله... خانم جان اتاق خواب پایین و براشون آماده کردم ...

من: نه عزا تو اتاق حوصلش سر میره یه جا براش بیار قسمت ته پذیرایی که هم جا داره هم به تلوزیون دید داره... نجمه رو گذاشتم رو مبل ورفتم دم در و بچه ها رو که تو کالاسکه دو قلو گذاشته بودم در آوردم و گذاشتم رو مبل کنار مامانشون... خدایا شکرست نجمه سهی و سلامت کنار اومد... و دو تا فرشته ناز به دنیا آورد... وقتی به ایشا نوزاد کوچولومون نگاه میکنم یه چیزایی از ته چهره برادرم میبینم مطمئنم هر چی بزرگتر شه خودش رو بیشتر نشون میده و اون یکی قول که فکر میکردیم پسر باشه اما دختر بود اسمش شد نیایش کپ مامانم با ایمکه چند روزشه اما کاملاً مشخصه... تو این ۱ روز که نجمه بیمارستا بود سرویس اتاق خواب واسه دختر کوچولوی شیطانمون که همه فکر می کردن پسر باشه رو چیدم یه کم ضرر بود اما ارزش داره... با کمک عرزا جای نجمه رو انداختیم و مانتوش رو در آوردیم خوابوندمش تو جاش بچه ها رو هم کنارش تو یه دوشکچه کوچکتر... عرزا براش جیگر گرفته بود اما نذاشتم زیاد بخوره درسته جیگر مقویه و شیر رو زیاد می کنه اما تو یه مجله خوندم که جیگر تو روزای اول زایمان باعث میشه شیر خیلی زیاد باشه اما کم کم شیر رو خشک می کنه پس کمتر خورده شه بهتره... و بعدشم با کاجی و معجونایی که عرزا درست می کردیم تقویت شدو بعد از شیر دادن به بچه ها خوابید...

قراره قبل جشن گرفتن و اینا... یه عاقد بیاریم خونه آخه نجمه نمی تونه از خونه بیاد بیرون خلاصه عاقد بیاریم و عقدشون کنه محمد علی می خواد به اسم خودش واسه بچه ها شناسنامه بگیره البته از قبل با کمک من و زادمهر تمام مراحل قانونیش طی شده فقط مونده عقد نامه و یه برگه که توش قید کرده باشه که محمد علی می تونه به اسم خودش واسه بچه ها شناسنامه بگیره...

وای تلفن زنگ میزنه عزرا کجایی...

عزرا: خانم جان وردار نمی تونم پیام دستم بنده...

من: وای خدا... باشه عزرا جان

من: الو

خانم غریبه: الو سلام دخترم خوبی؟

من: ممنون مچکر... ببخشید شما؟؟

خانم غریبه: منم یه آشنا... مامان یا بابا تشریف دارن باهاشون کار دارم...

من: پدر و مادر من در غید حیات نیستن... بفرمایید خودم که هستم... میشنوم...

خانم غریبه: اوه متاسفم دختر جان... دخترم برای اینکه با هم آشنا شیم اجازه می دید امشب مزاحمتون بشم؟؟

من: قدمتون روی چشم شما مراحمید... اما میشه لطف کنید بگید موضوع چیه؟ مشکلی پیش اومده؟؟

خانم غریبه: نه دخترم امر خیره...

من: امر خیر؟ اما نجمه که نامزد داره...

خانم غریبه: دخترم خودت رو می گم... حالا شما اجازه بده بیاییم تا بیشتر صحبت کنیم...

من: به خودم گفتم بسه دیگه تا کی هم خودت تنهایی و احتیاج به تکیه گاه داری هم بچه هات... رو به خانم که منتظر

من بود گفتم ببخشید خانم....

خانم غریبه: منتظری هستم...

من: چقدر فامیلش آشناست... خانم منتظری من شرایطم جوریه که نمی تونید قبول داشته باشید به عنوان مهمون می

پذیرمتون اما به عنوان خواستگار... حرفم رو قطع کرد و گفت:

خانم: دخترم چقدر عجولی حالا بزار ما بیاییم حرفمون می زنیم....

من: بله بله ختما... آدرس منزل رو دارین؟؟

خانم غریبه: بله دخترم داریم...

و بعد از کمی تعارف قطع کردم و متفکر رفتم پیش نجمه بهش قضیه رو گفتم نجمه کلی خوشحال شد و گفت مشکلی نداره و می خواد تو مهمونی شب شرکت کنه و زنگ زدیم به محمد علی هم بیاد اما بهش گفتم چیزی نگه کههنوز ازدواج نکردید نمی خواستم برای کسی سوء تفاهم شه از عزرا و هرمزم خخواستم حضور داشته باشن...

باورم همیشه دیدی کی بود؟؟ دیدم فامیلیش آشناست نگو میشناسمش نگو همون آقای دکتر که به خاطرش کلی با وجدانم دست به یقه شدیم...

نجمه: با کی؟؟

من: با هیچکی بیخیال

نجمه: دیوونه شدیا... اما هم خودش متشخص بود هم خانواده خوبی داشت چه دختر قشنگ و ملوسی هم داشتن قیافش عروسکی بود... نظرت چیه آمیتیس...

من: فعلا که دیدی بهشون گفتم هم اونا برن در مورد شرایطی که من واسشون توضیح دادم فکر کنن هم من راجع به پسرشون فکر کنم... باهات موافقم چون شاید نصف مردم داستان زندگی من و بشنون فکر کنن که دختر خوبی نیستم، اما این خانواده خیلی عاقلانه و با حوصله به حرفام گوش دادن و بعدشم کلی تحسینم کردن... راستی داشتن می رفتن آدرس محل کارم دادم واسه تحقیق نمی دونم چرا جدی گرفتم اما آدرس خونه اونا رو هم گرفتم و ازشون خواستم خیلی جدی در مورد تحقیق کنن... دخترشون همون ملوسه گفت تو رو خدا داداشم و انتخاب کن از دستش راحت شم... مثل اینکه خیلی به درس خوندن خواهرش گیر میده....

نجمه: پس منظبت هم تشریف دارن ایت آقای شوهر... حسابی فکر کن... آرزومه که تنها کسی که دارم بسر و سامون بگیره...

من: دیر وقته نجمه جان من میرم بخوابم پایین می خوابم کار داشتی صدام کن....

نجمه: باشه گلم شب خوش...

من: شب تو هم بخیر خواب محمد علی ببینی....

نجمه: تو هم خواب آقای دکی ببینی...

من: نه مثل اینکه دیگه نمی شه سر به سرت گذاشت... شب بخیر عزیزم...

...

پسر خوبی بهش کلی تحقیق کردم البته من نه زحمتش رو آقا هرمز کشیدن بهم گفت مثل پدرم بهش اعتماد کنم... هرمز می گفت همه ازش تعریف کردن... فقط یکی گفت خیلی غیرتیه و یه بار تو محل دعوا کرده با یه پسر که

انگار مزاحم خواهرش بوده و بعدم کارشون به پاسگاه و اینا می کشه... خوب اینم که طبیعیه یعنی اینکه غیرتیه منم از مردای کمی غیرتی خوشم میاد اما حاضر نیستم حتی یه ساعت مردای بی غیرت و بی بخار و تحمل کنم... اما هنوز ته دلم راضی نیست نمی دونم چرا... حالا بیشتر بهش فکر می کنم یه هفته ای وقت دارم هنوز...

...

...امروز صبح محمد علی رفت دنبال عاقد و بعد از اومدن عاقد نجمه و محمد علی به عقد هوم در اومدن و البته با ۱۱۴ سکه و یه واحد آپارتمان ۸۵ متری که به عنوان مهریه برای نجمه در نظر گرفته شد... من واسشون یه پلاک سفارش داده بودم که آماده شد و بهشون به عنوان هدیه دادم رو پلا ایم محمد علی و نجمه و ایشا و نیایش حک شده و فوق العاده زیبا و خیره کنندست... و هرمز و و عزرا هم برای نجمه الگو خریدن... جشن عروسیشونم شد واسه آخر ماه...

آریا و آلاله اصلا با این دو تا بچه چند روزه کنار نمایان احساسم میگه حس حسودیشون تحریک شده... خیلی مواظبم

...

عزرا هم که هر دقیقه داره با بچه ها بازی می کنه واسه ایشا هم یه شعر می خونه خیلی با نمکه شعرش اینه:

دختر بیایید همتون

دست بزنم ممتون

نرید بگید ننتون

ننتون می کشتون

وای خدا کلی می خندیم خیلی باهاله...

زنگ زدن علی (نگهبانم) میگه اسکندری با من کار داره و هر چی هم گفتم داخل نیومد امیدوارم مشکلی پیش نیومده باشه دارم میرم دم در ببینم چی شده...

من: سلام خوب هستین چرا تشریف نیاوردید داخل...

اسکندری: سلام ... ممنون مزاحم نمیشم... ببخشید شما دارین ازدواج می کنید؟؟

من: وا این خوله ها آخه بگو به تو چه مربوط چه یهویییم پرسید... گفتم ببخشید؟؟

اسکندری: ببخشید بد پرسیدم آخه اومده بودن واسه تحقیق راجع به شما اومدم مطمئن شم...

من: چرا باید مطمئن شید: چه فرقی برای شما داره؟؟

کمی دستپاچه شد و گفت:

اسکندری: فرقی نداره... اصلا... اصلا مهم نیست... اما اما خوب گفتم نکنه قصدشون چیز دیگه باشه و برای شما خطرناک...

من: قشنگ فهمیدم جملاتش رو سر هم می کنه می گه اما چیزی نگفتم... و به روش نیاوردم و فقط گفتم که خیالتون راحت خانواده بسیار متشخصی هستن خودم ازشون خواستم برای تحقیقات برن که مثل اینکه مزاحم شما شدن....

اسکندری: نه این چه حرفیه... خوب دیگه من میرم... خداحافظ....

من: خداحافظ....

من: خدایا این من و بوس کرد چرا عین خیالش نیست انتظار داشتم الان بگه م نو دوست داره اما هیچی به هیچی ولی انگار کمی ناراحت شد شایدم من اینجوری فکر کردم... مهم نیس بیخیال هر چی خدا بخواد....

نجمه: آمی میای بریم واکسن بچه ها رو بزنی؟؟

من: به خدا دلیم می خواد پیام اما می دونی که الان با یکی از موکلام قرار ملاقات دارم... بعدم باید برم دنبال رضایت تو با شوهرت برو دیگه

نجمه: باشه بوس بوس موفق باشی گلم... خداحافظ...

من: خداحافظ عزیزم...

تو تا کسی راننده این آهنگ گذاشت خیلی قشنگ بود من عاشق این آهنگم:

میخوام زنده بمونم تا دنیا رو ببینم

یرم تو آسمون ها روی ابرا بشینم

ببینم اون کی بود من و فنا کرد

من و تو کوچه های غم رها کرد

نمی خوام، نمی خوام به این زودی بمیرم

می خوام تقصم و از او بگیرم...

...

اوف خدایا عزیزم فدات شم تو رو خدا این پرونده های کیفری رو ننداز نصیب من اصلا تحمل ندارم ببینم چه اتفاقی میفته... بدبختی نیست تو شهرم تو زمینه پرونده های کیفری موفق ترین وکیل شدم خوبه هنوز کارآموزما... بیخیال بهتره برم خونه چقدر طول کشید چقدم گشمنه...

...

من: سلام سلام من اومدم... آریا مامانم... آلاله مامان بیایید براتون پفک خریدم...

آلاله: ووووییییی مامایی ملسی... تو بینظیلی (وای مامانی مرسی... تو بی نظیری)

من: موش نخوره زبونت و کی بهت یاد داده این حرفا رو؟

آلاله: دوسم مامایی (دوستم مامانی)

من: باشه بیایید رو پارچه ای که براتون پهن می کنم بخورید... سلام عزرا خانم هرمز کجا بود ندیدمش؟

عزرا: رفته ویکس بخره واسم پشت گوشم خیلی درد می کنه...

من: باشه عزیزم...

بشینید بچه ها منم می رم بالا لباسام رو در بیارم... اما دوباره غروب می رم بیرون می خوام آریا رو باشگاه ثبت نام کنم...

ژیمناستیک و نین جوتسو رو انتخاب کردم... آلاله رو هم با آریا میفرستم ژیمناستیک اما ورزش رزمی فعلا زودشه.....

...

همین الان از بیرون با بچه ها برگشتم آلاله و آریا رو طبق گفته هام ثبت نام کردم باشگاه زیاد از خونه دیر نیت

ژیمناستیکشون صبحاست می خوام بینم اگه واسه عزرا زحمت نیست صبحا روزای فرد ببرتشون و بشینه تا ورزششون

تموم شه نین جوتشو هم غروباست که خودم می برم...

زنگ زدن نجمه هم اومد دلم وایه ایشا و نیایش تنگ شده صبح بعد از اینکه بچه ها رو برد واسه واکسن با شوهرش

رفتن خونه مادرشوهرش الانم اومدم... آره حدسم درست بود خودشه...

من: سلام عزیزم... خوش گذشت؟

نجمه: سلام آره جات خالی... بو بوس...

من: ا لوووس این قضیه بووس بووس چیه هی از دور میگه بووس بووس

نجمه: آخه تو از روبوسی خوشت نمیداد منم از دور بوست میکنم دیگه....

من: بیخیال برو لباست رو دراز ۸ شب شام که نخوردی با هم شام بخوریم...

نجمه: ای به چشم الان میام...

من: شارژیا... بچه ها رو بزار کجا میبریشون...

نجمه: هم لباس بیرونشون رو عوض کنم هم جاشون الان میام دیگه چقدر عجولی...

من: باشه زود گشمنه می خوام بچه هارم شام بدم بخوابونم...

نجمه: تا دست و صورتت رو بشوری اومدم...

زنگ زدن نجمه پله های رفته رو برگشت گفت یعنی کیه؟ گفتم حتما شوهرته گفت نه اون سرش درد می کرد رفت خونه بخوابه... گفتم نمی دونم الان علی میا خیر میده بیخیال داشتم با بچه ها بازی می کردم که علی گفت: خانم مهمون دارین...

من: چه خوب کی هست تعارف کن بیان تو...

علی: خانم آقای اسکندری هستن با یه خانم

فصل سی و سوم

من: تعجب کردم رو به علی گفتم باشه برو بگو بیان داخل منم میرم لباسام رو عوض کنم بچه ها رو بغل کردم و رفتم بالا و به نجمه هم گفتم اونم تعجب کرد... بعد از اینکه لباسای خودم و بچه هام رو عوض کردم رفتیم پایین نجمه زودتر از من رفته بود صداشم میومد که صحبت می کردن رفتم پایین یه خانم مسنی بود باهام روبوسی کرد درسته از ماچ و بوسه خوسم نییاد اما ادب حکم می کرد منم ببوسمش بعد از حال و احوال با اسکندری نشستیم چشم افتاد به دسته گل بزرگی که رو یکی از عسلیا بود دو هزاریم یکم سه هزاری شد اما هنوز مطمئن نبودم اما نمی دونم چه حسی بود که خوشحال بودم... یه وقتی آقای دکتر اومدن خاستگاری نداشتم....

خانم غریبه که بعد از معرفی فهمیدم مادر مازستاست خودش رو معرفی کرد و گفت:

مادر مازستا: ببخشید سر زده اومدیم دیشب مازستا زنگ زد گفت با سرعت جت خودم رو برسونم اول نگران شدم اما وقتی گفت امر خیر خیلی خوش حال شدم بالاخره سرش به سنگ خورده و می بینم که پسرم خیلی هم خوش سلیقست من: از خجالت داشتم می مردم... این بیشعور نمی خواست هماهنگی کنه نمی دونستم از خجالت برم تو زمین یا از خوشحالی یه دور رقص عربی برم واسشون اما خوب اون لحظه خودم رو کنترل کردم و نه رفتم تو زمین نه پریدم هوا... مادر مازستا ادامه داد...

(فروغ جون) مامان مازستا: خیلی به مازستا گفتم بی هماهنگی زشته حداقل هماهنگی کنیم بریم اما مازستا می گفت شما یه خاستگار دارین و راجع بهش فکر می کنید بچم انقدر هول بود که از خونه اومدیم بیرون دیدم کفشاش لنگه بلنگست...

مازستا: مامان جان به انداز کافی رفت بسه...

من: کی رفت مگه کس دیگه هم بود؟؟

مازستا: نه خانم آبرو رو گفتم که رفت...

همه ساکت شدیم که بیهو نجمه هار هار زد زیر خنده که با چشم قره من ساکت شد بعدم فروغ جون(مامان مازستا) خندید...

فروغ جون: خوب عزیزم بهتره بریم سر اصل مطلب... اگه می بینی من تنها اومدم مازستا کسی رو نداره پدرشم تو یکی از ماموریتاش چند سال پیش فوت کرد...بقیه فامیلم شهرستانن سختشون بود بیان... حالا هم پسر من بعد از چند وقت که می گفتم وقت زن گرفتنه شما رو انتخاب کرده که فعلا این انتخاب یه طرفست خوشحال میشم که تو هم انتخابت پسر من باشه... تو نگاه اول به دلن نشستستی دختر بی آرایش و ساده ای هستی...

من: ممنون نظر لطفونه اما من شرایط زندگی با دخترای دیگه فرق داره...

حرفم رو قطع کرد...

فروغ جون: می دونم دخترم می دونم با آگاهی کامل اومدم اینجا واقعا آفرین می گم بهت و تحسینت می کنم یکی از این شرایطتم که می گی این دو تا وروجک با نمکتن؟ نه من نه پسر ناراحت نیستیم خوشحالم میشیم اگه تو سهم پسر باشی بچه هات نوه های من میشن...

من: نمی دونم والا راستش رو بخوایید آقای منتظری با خانوادشون فردا برای جواب نهایی میان...

فروغ جون: اگه اون آقا رو دوست داشتی که خوشبخت بشید دخترم اما نه اگه می خوای عشق بعد از ازدواج داشته باشی بهتره راجع به پسر منم فکر کنی اصلا تا من و این چی بود اسمت دخترم آها نجمه خانم گل با هم صحبت می کنیم شما هم برید دو کلام حرف بزنید...

هنوز حرف فروغ جون تموم نشده بود که مازستا سیخ وایساد اصلا این کارا بهش نمیومد خندم گرفته بود فروغ جون گفت ترو خدا پاشو برو... می دونی پسر اولین باره می ره خواستگاری پاشو تا بیشتر از این ابرومون رو نبرده.....

من: چشم.... بلند شدم رفتم سمت حالمون که از تو پذیرایی دیده نمیشد عزرا برامون شربت آورد و یه نیم نگاهی به من و مازستا انداخت یه لبخند زد و رفت...

حالا مازستا اینا رفتن دارم به حرفایی که منو اون زدیم فکر می کنم نجمه هم فهمید احتیاج به تنهایی دارم بچه ها رو برد پیش خودش... نمی دونم بهش اعتماد کنم یه نه بحث یه روز دو روز نیست بحث یه عمر زندگیه بحث لباس خریدن نیست بحث ازدواج ازدواجی که که یعنی شروع مسؤلیتها یعنی وقت گذاشتن یعنی از خود گذشتن اینا چیزاییه که مازستا بهم گفت یعنی اونم مثل من فکر می کنم تو حرفایی که می زدیم فهمیدم جفتمون به آرامش نیاز داریم که اونم اولین چیزیه که هر زن و شوهر خوشبختی بعد از ازدواج به دست میارن فهمیدم تو مسائل کلی و جزئی با هم تفاهم داریم... فقط یه چیز خیلی من و می ترسونه اونم اینه که بهم گفت :

مازستا: بچه ها نیاز به پدر دارن همونجور که تو ثواب کردی مادرشون شدی من می خوام ثواب کنم پدرشون بشم

من: یعنی به خاطر بچه هاست؟ اون حرفی نزد منم گفتم پس بهتره برید و دیگه هم این طرفا پیداتون نشه... بلند شدم برم که دستم و گرفت و گفت:

مازستا: نه نه ترخدا... بیخشید من آدم مغروریم راستش رو بخوایید تنها کسی که الان می خوا شما یید من دوستون دارم انقدر که غرورم و خورد کردم تنها کسی که الان واسه من ارزش داره شما یید من همونروز که اومدم بیمارستان ازتون خوشم اومد اما با شنیدن صحبتاتون شانس برای خودم نمی دیدم منتظر شانس بودم که نشون بده شما دیگه از مردا متنفر نیستید اما دیر اقدام کردم و فهمیدم الانم ازتون می خوام به من فکر کنید چیزی براتون کم نمی زارم بچه ها رو هم مثل بچه های خودم دوست دارم فقط یه چیز من عاشق بچه ام خیلی دلم می خواد بچه من و شما هم یه بچه ایی که ار وجود من و شما باشه رو هم به این دنیا راه بدیم... این دختر که روبه رومه این دختری که چشماش یه وقتایی سبزه یه وقتایی عسلس این دختری که پوست مرمری و هیکل موزون داره شده تموم دنیای من لطفا دنیام و ازن نگیر... وجدان: پررو چه هیزم هست فکر کنم سائز همه جاتم گرفته اما روش نشده بگه...

من: به وجدانم محل ندادم. یکم خجالت کشیدم. رو بهش گفتم شما خیلی مطمئن هستید که من بله می دم که برای بچه هم تصمیم گرفتید...

مازستا: نه اصلا من فقط گفتم و این حرفا رو زدم که از خواسته هام بدونید که بهتر و راحت تر فکر کنید...

و چیزای دیگه ای گفته شد که اینا مهم ترینشون بودن... حالا من کمتر از یه روز وقت دارم که به خانواده منتظری زنگ بزنم که نیان آخه اگه بیان اینجا از روشن خجالت بکشم... قلبم بیشتر میره سمت مازستا عقلم همینطور میگه اون و بیشتر میشناسم چیزای بیشتری از زندگی می دونه باهش راحت ترم... احساسم بهش بیشتره تازه بهم دستم زده بعدا هیچ عذاب وجدانی برام نمی نونه کسی بهم دست زده بود یا پیش خودم فکر نمی کنم که دست خورده ام... اما شغلش شغل مازستا خطرناکه هم برای من هم بچه ها... خدایا می گم نه تو کمکم کن یعنی بگم نه؟ آره به خاطر بچه ها هر کاری میکنم... بعدم همینجور که فکر میکردم به خواب رفتم...

تو خواب دیدم که یه زن سبز پوش که نقابم داشت اومد جلو و بهم گفت مرگ و زندگی دست خداست دخترم تو به امن ترین مرد دنیا هم که ازدواج کنی خدا اگه بخؤا میبره اگه نخوام نه... به فکر زندگی باش تو با عقلت درست تصمیم گرفتی تصمیم آخر رو بسپار به قلبت بزار اون بهت بگه و بعدم از خواب پریدم آره من مازستا رو دوست دارم شاید عشقم بهش قد عشقم به هومن نباشه اما دوشش دارم هر کدوم یه جایی تو قلبم دارن... آره مهربونه برای بچه هامم می تونه کیه گاه امنی باشه دوباره که خوابیدم خواب دیدم استاد و میترا جوناومدن پیشم و یه کاغذ بهم دادن و گفتن امضاش کن الهی که خوشبخت شی ...

...

صبح بلند شدم اول از همه با خانواده آقای منتظری تماس گرفتم گفتم شما و پسر تون آدمای فوق العاده ای هستین خیلی خوب و متمدن هستید اما ما به درد هم نمی خوریم امیدوارم درک کنید... یکم حرف زد اسرار می کرد که گفتم خواهش میکنم خجالت زدم نکنید خواهش می کنم ازتون... که اونم بعد از اظهار خوشبختی برای من و با یه صدای ناراحت قطع

کرد ۱۰ دقیقه بعد پسرشون زنگ زد آخر مجبور شدم بهش بگم کسی دیگه رو دوست دارم امیدوارم دلش نشکسته باشه با یه صدای نا امید قطع کرد...

....

من ۳ روزی برای فکر کردن وقت داشتم که امروز غروب میان برای گرفتن جواب و صحبت‌های نهائی و یه جورایی بله برون چون من تلفنی جوابم رو گفتم نجمه خیلی خوشحاله اونم مازستا رو تایید می کنه می گه بهترینه ... نجمه می گه یعنی خیلی اسرار داره عروسبامون با هم گرفته شه میگه یکم دیگه صبر می کنن البته به شوهرشم گفته که اونم موافق بود... نمی دونم چکار کنم حالا بزار امروز بیان ببینیم چی میشه خدا هر چی صلاح تو باشه اگه به ضررمه قسمت نشه... خدا رو شکر این چند روز با هیچ کدوم از موکلام قرار ندارم فقط می مونه فردا که برم برای جلسه آخر خانم آقای مورثیان...

فصل سی و چهارم و آخرین فصل

دخترم یه بار گفتم هر چی تو بخوای میشه مهریت البته من از عزرا خانم آقا هرمز آقا محمد و همینطور نجمه جان می خوام که نظر خودشون رو بگن... من هیچ حرفی برای انتخاب آخر که انتخاب خودته ندارم دخترم پس همون میشه... من: والا چی بگم اینجور موقع ها بزرگترا بحث می کنن بزرگتر منم میشه مادر بزرگم پدر بزرگم و بقیه ازتون خواهش میکنم نظرتون رو بگید

هرمز: نظرتون با ۱۰۰۰ سکه چیه؟

فروغ جون: من حرفی ندارم عالیه نظر خودت چیه دخترم؟

من: اولین خواستگاری هستین که واسه یه دختر میاد و سر مهریه چونه نمیزنه...

فروغ: جون تو هم اولین دختری هستی که وقتی میبینمت خیالم از هر بابتی راحت اولین دختری که میشه بهش اعتماد کرد یه دختر خود ساخته که تو یه جامع که همه مثل گرگ شدن سهی و سالم و با آبرو زندگی کرد...

من: ممنون شما لطف دارین... نظر شما چیه آقا محمد؟

محمد: اول و آخر نظر خودتون مهمه... به نظر من دل خوش و خوشبختی به این چیزا نیست اما به قول خواهرم سکه قشنگیه سند ازدواجه...

من: پس با اجازه همه و با احترام به نظر همه من فقط یه سکه می خوام...

فروغ جون حرفم رو قطع کرد و گفت:

فروغ: نه دخترم اصلا خیلی کمه...

من: فروغ جون بزارید تا آخر بگم آخه من اصلا دلم نمی خواد پایه خوشبختیم سکه باشه و دلم نمی خواد بشم مثل زنایی که سکه رو می کنن پتک و میزنن سر شریک زندگیشون البته توهین به کسی نیست اما من دلم می خواد بدون وجود پول و سکه و تهدید و گرفتن سکه زندگیم قشنگ باشه فقط به مهریم یه چیز دیگه هم اضافه می کنم که خواستم اینه که اگه براتون مقدوره روزه عروسی بهم داده بشه...

فروغ جون: قربونت برم دخترم بگو چیه؟

من: ۱۱۴ تا شاخه گل رز سیاه میدونم سخت پیدا میشه اما اگه براتون مقدور بود عالیه...

مازستا: حتما حتما اصلا هم سخت نیست... شما بگو جون آدمیزاد...

من: تو دلم گفتم خاک تو سرم تو جمع خجالتیم نمیکشه جمع که ساکت شد سرم و گرفتم بالا که دیدم مازستا قرمز شده فهمیدم سوتی داده بچم سرش رو از حجاتم بالا نمیاره... خلاصه بقیه جمع با حرفای معمول و قرا رو مدار عروسی گذشت که من الان براتون خلاصه اش رو میگم... بعدم که رفتن...

خلاصش این شد که ۹ آذر شد عروسی و عقدمون البته عروسی من و نجمه با هم هستش...

قراره من برم خونه آقای مازستا خان ایشون به هیچ عنوان قبول نمی کنن که اینجا زندگی کنیم... عزرا و هرمز تو خونه من می مونن و من خونه رو مبله شده اجاره میدم... که البته از قبل فکرش رو کرده بودم یکی از موکلام که یه سال ازدواج کرده با خانمش دنبال همچین خونه ای می گشتن که من می خوام خونه خودم رو بهشون پیشنهاد بدم... تمام خونه مازستا تازه مبله شده و همه وسیله ها نو هستن من نباید جهیزیه ببرم ... تنها چیزی که من میبرم لباس بچه ها و خودمه... تا عروسی که تقریبا نزدیک یک ماه و نیم وقت هست همه خریدارو با محمد و مازستا و من و نجمه انجام میدیم... مادر مازستا هم بعد از انداختن انگشتر نشون و دادن هدیه های مختلف بهم گفت میره شهرشون و ما کارتای عروسی رو بنویسیم و بفروستیم...و بعد خداحافظی کرد تا روز عروسی...

....

آخیش خرید لباس برای بچه ها آخرین چیز بود که تموم شده و اای اگه بدوید انقدر لباسا قشنگن که حد نداره فقط از این ناراحتم که قراره روز عروسی بچه ها پیش مادر شوهر نجمه باشن امیدوارم اذیت نکنن...

وای بزارید بگم من و نجمه نخواستیم لباسمون ست هم باشه هر کدوم یه مدل انتخاب کردیم لباس عروسمون رو هر چقدرم که محمد و مازستا اسرار کردن نخریدیم... آخه هر سال مد جدید میاد می تونیم اگه خواستیم موقع سالگردمون عکس بگیریم، لباسای دیگه ای اجاره کنیم... داشتیم می گفتم لباس جفتمون مدلای اروپایی هستن که در عین سادگی جذاب و فوقالعاده ان و واقعا بهمون میاد اما دوما کت شلواراشون ست هم هست اصرار داشتن کت شلوار طوسی بخرن اما من و نجمه گفتیم اونروز دوما باید مشکی پوشیده باشه به خاطر اینکه با لباس عروس همخونی قشنگی داره و فوق العاده میشه... بقیه خریدارو هم که میشه لباس زیر و حلقه و کیف و کفش و ... دیگه همه چیزایی که موقع عروسی میخرن

دیگه... برای آریا یه کت شلوار خریدم که توش واقعا مثل یه فرسته کوچولو میشه و آلاله هم لبای عروس نباتی می پوشه واقعا فوق العادست....

راستی راستی یادم رفت بگم من و مازستا فردای اونروز که فروغ جون رفت طبق خواسته خودش صیغه خوندیم که برای خرید و رفت و آمدا راحت باشیم... صبحا که اکثرا میرفتیم سرکار عصر هم میرفتیم برای خرید... مازستا عصرای بیشتر مرخصی میگیره... و نجمه هم که مجبور شد آرایشگاه رو بسپاره به کارگراش...

...

۱۳.../۹/۹

برو تو اتاق پرو خوشگل خانم برو که کمکت کنن لباس عروست رو بپوشی چه قدرم که ملوس شدی...

من: خوب بزارید خودم رو ببینم دیگه...

سحر خانم(آرایشگر): تا لباس عروست رو نپوشی نمی شه... برو نجمه رفت بپوشه ها الان زود تر از تو میاد...

من: وای خدا کنه منم مثل نجمه شده باشم آرایشش عروسکی و نز بود البته نجمه خودش خوشگله...

سحر: برو دختر برو تو هم چیزی کم نداری...

من: چشم... رفتم لباسم رو به کمک کسی که چند روز پیش اومدم برای پاکسازی پوست کارم و انجام داد پوشیدم بعدم اومدم بیرون نجمه با لباسش واقعا محشر شده بود تک تک بود فوق العاده... اونم از من همینجور تعریف می کرد... راست می گفت جفتمون وقتی خودمون و تو آینه دیدیم یه جیغ خفه کشیدیم واسه من که همیشه آرایشم یکنواخت و خیلی کم بود این مدل ابرو و رنگ موهام که حالا شده بود خرمایی روشن مثل رنگ اول موهام واقعا عالی بود... هنوز داشتیم همدیگر و نگاه می کردیم که خبر دادن دومادا تشریف آوردن اونا هم یه آرایشگاه رفتن...

قرار شده اول نجمه و شوهرش برن واسه همین من نشستم تو اتاق و نجمه رفت بعد از حدودا ۱۵ دقیقه که نجمه و فیلم بردارش رفتن نوبت ما شد... رفتم بیرون با ژستایی که فیلم بردار می داد و ما هم به سازش میرقصیدیم یه یه ربعی معطل شدیم اما واقعا عالی بود تاز یه تیکه اول از صورت مازستا که دهنش وا مونده بود عکس گرفته بود که واقعا با اون مدلش هم خنده دار بود هم جذاب. هو ببخشیدا ولی خوردنی مازستا هم واقعا شیک و جذاب شده بود... خلاصه بعد از رفتن به آتلیه بعدم باغ ساعت ۵ تالار بودیم... بعد از سلام و احوال پرسی با کل فامیا مازتا و تعریفاشون و دعای خیرشون و چشم غره بعضی از دخترا رفتیم تو جایگاهمون که کنار جایگاه نجمه اینا بود نشستیم راستی یادم رفت بگم واسه اینکه دومادا راحت باشن بین چهارتامون صیغه خواهر و برادری خوندن... خلاصه دوستای گلم مراسم عقد به بهترین نحو انجام شد و بعدم از اتاق عقد اومدیم بیرون و هرکی رفت تو سالن و یه جایی واسه خودش گرفت... تو جشنم آلاله همش کنارم بود مثل ساقدوشا رفتار می کرد خوشحالم که ساقدوشم شد یه فرشته معصوم و کوچولو... آریا هم که همش داشت با دختر سحر راحیل و می گم بازی می کرد...

اونشب تموم شد... بچه ها به اسرا مادر شوهرم برده شدن به خونه قبلی خودم پیش عزرا...

قشنگترین شب زندیم گذشت و به خاطره های قشنگ زندگیم پیوست... اونشب من پا به دنیای زنا نذاشتم چون واقعا میترسیدم از مازستا هم ممنونم که درکم کرد و من بعد از باز کردن موهام به کمک مازستا و یه دوش سر سری برای رفتن آرایشم با نوازشای مازستا خوابم برد...

.....

امروز سالگرد سومین سال زندگیمه زندگی منم مثل همه زندگیا پستی و بلندی داره... همه چی تو زندگیم سر جاشه مازستا از عشقم به هومن خبر داره... عشق هومن یه گوشه قلبم خاک شد اما من مازستا رو هم دوست دارم یه مرد واقعی برای من یه پدر واقعی برای بچه هام... مازستا نمونه ای از یه مرد خوبه... خدا بهم ثابت کرد که مرد خوبم تو این دنیا وجود داره...

وای نمی دونم چرا چند روزه حالت تهوع دارم اما چیزی بالا نمیارم حتما باید برم دکتر...

.....

صحتی از سوی آمیتیس دختر سختی کشیده و موفق رمان برای دخترای مثل گلی که این رمان واقعی رو خوندن..

سلام سلامی برای تمام دخترای لطیف و محمدی....

امیدوارم از تو زندگیتون سختی نکشید و بی دردسر به مقاصد و هدفاتون برسید و طعم تلخی رو نچشید... اما تمام زندگی ها سختی داره با استواری و امیدواری بگذرونیدش سرنوشت برای من و تو وای نمیسته... سرنوشت بع سنت نگاه نمی کنه که بگه تجربه نداری سنت کمه یا... سرنوشت مادرت نیست که برات گذشت کنه... گفتم مادر... خیلی کم طعم کنار مادر بودن و چشیدم... دخترا شما دخترای ایران بدونید که هیچ کس مثل مادرتون و پدرتون نمی تونه پشتوانتون باشه مادر برای شما بهترین رفیق و پدر براتون بهترین تکیه گاست... قدر مادر داشتن و پدر داشتن و بدونید و همیشه ازشون بابت زحمتایی که می کشن تشکر کنید... قدر دان زحمتاشون باشید... هیچی برای یه پدر مادر قشنگتر از موفقیت بچه هاش نیست پس با موفقیتتون قدر دان یه عمر زحمت پدر و مادرتون باشید... امیدوارم حرفام خستتون نکرده باشه و فکر نکنید قصدم نصیحتتون بوده...

پایان